

فصلی در گل سرخ

بهروز آذر، آفاق، نعمت آزمون، احمد ابرامی، تورج
انتابکی، مارسل اکبر، بابک امیر خسروی، بارون،
محسن حسام، مرآت خاوری، اسماعیل خوبی،
غلامحسین ساعدی، احمد شاملو، خسرو گل سرخی،
عادلغنه گرگین، پابلو نرودا، محسن یلفانی

فصلی در گل سرخ

۹

دوره جدید - جلد (۲)

۱۳۶۴

ز استان

سر دبیر عاظمه گرگین

شماره صفحه	نویسنده (مترجم)	عنوان مطلب
۱	عاطفه گرگین	تسلیح قلم
۷	غلامحسین سعیدی	متن يك سخنرانی درباره زنان
۱۵	تورج اتابکی	تاریخ در مسلخ شرع
۲۲	محسن یلفانی	مهاجرت نویسندگان از آلمان هیتلری
۲۸	مارسل اکلر	آخرین روزها و مرگ لورکا
۳۸	محسن حسام	دلستنگی
۵۵	خسرو گلسترخی	مصاحبه ای با
۶۶	احمد شاملو	ماهی
۶۸	اسماعیل خوبی	ایران
۶۹	م. آازم	پایشنگلاب دره
۷۰	آفاق	جنگ ما
۷۱	احمد ابراهیمی	پادافراه
۷۳	پابلونرودا	با مضامین دیگر رود می گویم
۷۴	" "	دشدارایدی
۷۵	عاطفه گرگین	سبزیمانی
۷۷	م. بارون	الله تلی
۸۰	مرآت خاوری	آب راگل نکنیم
۸۳	بهرروز آذر	شاطرا اسماعیل
۹۷	بابک امیرخمسروی	یک نامه

تسلیح قلم

عاطفه کرکین

به یاد غلامحسین ساعدی

پدیده جدایی بخشی از نویسندگان و شاعران و دیگر هنرمندان از مردم، و فقدان یک رابطه ارگانیک بین آنها، به دلیل دور ماندن جامعه هنری ما (در خارج کشور) از وضع کلی کشور و عدم اطلاع دقیق از اوضاع حاکم بر میهنمان میباشد. ادبیات و هنر، برای ارتباط با جامعه انقلابی، و دور نماندن از واقعیات برخاسته از مناسبات اجتماعی، میبایست از بستر اصلی جنبش حرکت کند، اگر نه همه هنرمندان و نویسندگان و شاعران، دست کم نخبه ای از آنان میبایست قادر به خلق هنر اجتماعی باشند. هنر اجتماعی هنری است که همواره همراه موجهای عملی جامعه حرکت می کند، اگر نیروهای انقلابی با سلاح به جنگ این رژیم شتافته اند، این گونه هنرمندان نیز میبایست به عنوان پشتیبانان این جنبش و وابسته به این سرزمین و این مردم ستم کشیده و خواهان عدالت، با قلم و هنرشان به ستیز آشتی ناپذیر علیه بنیاد این رژیم همت نمایند و به مبارزه شکل و معنا و جهت بخشند. برآستی آن هنری که از عمق جامعه انقلابی ما بر نیاید، از گویاترین عاطفه های هنری برخوردار نباشد، و قادر به جوابگویی به خواست های عاطفی و ارتباطی جامعه انقلابی ما نباشد، نه تنها توده ها را بحرکت نخواهد کشاند، بلکه در آنها، نسبت به روشنفکران هنرمند، بدبینی بوجود خواهد آورد. بهر رو اگر بخواهیم دلیل این جدا ماندن را بررسی کنیم، میبایست نظری به فرهنگ حاکم و روند تفکر و عملکرد اجتماعی این روشنفکران بیفکنیم. این فرهنگ، ساخته و پرداخته رژیم توتالیتر مذهبی حاکم بر ایران امروز نیست، بلکه زائیده فرهنگ شاهنشاهی، زائیده تسلط مستی "حمال المحطب" برد ستگاه فرهنگی کشور مان، طی سالیان دراز، بخصوص اواخر سلطنت شاه می باشد. تسلط یکمشت سانسورچی، مستی عاملان اختناق، و شاید ان فرهنگی، که اکنون از میهن گریخته اند، و هنوز که هنوز است فخر سلاخی فرهنگ و هنر ملی و مردمی را می فروشند و در حسرت دوران گذشته و از دست دادن " جشن هنر " شیراز در تب چهل درجه،

می‌سوزند ، جشنی که همین " انباشته شدگان " از " دانش " و " فرهنگ " تنها بهره —
مندان آن بودند ، برآستی ، چنان جشنی ، چنین بهره مندانی را نیز می‌طلبید .
تسلط این بهره‌مندان " بردستگاه اختناق و سانسور شاه ، هنررا انزاصل خود ، و
وظیفه‌ای که در ارتباط با فرهنگ سیاسی و مردمی داشت ، جدا ساخت و هنر وسیله
بی‌گردد در خدمت رژیم دیکتاتور پهلوی . اما آنچه در این مقاله مورد توجه است
نه " دلی دلی " خوانان پهلوی ، بلکه حواریون آنهاست . نویسندگان و هنرمندانی
هستند که می‌توانم لقب لیبرال‌های هنری بر آنها نهم . چرا که با هنرپویا و
رادیکال ، هم چون گذشتگان خویش مخالفند و هنوز در کوچه‌های قبل از قیام ایران
قدم می‌زنند ، و بدین مسأله توجهی ندارند که هنر دوره ، انقلابی ما نه تنها ، از
لحاظ ماهیت ، بلکه از لحاظ کیفیت ، به طور کلی می‌بایست با نوشته و هنر دوران
پیش از قیام تفاوت بسیار داشته باشد .

این طیف میانه رو و محافظه کار هنری ، تنها و تنها با خاطر طرح خویش صد ف
و خرف را در یک کیسه ریخته و به عنوان هنر می‌خواهند به آوارگان میهنی بخوراند .
این میانمندان کاری به زیر ساخت جامعه ، سیاسی و فرهنگی خویش ندارند
و حرکت خود را تنها در ارائه ، هنرمند رن بورژوازی بنا نهاد مانده ، بهمین دلیل بدون
توجه به حقایق موجود گذار جامعه ، ایران و شناسایی شرایط حاکم بر آن عمل می—
کنند . و تنها برای روشنفکرانی از نوع تفکر خویش به بازخوانی ترانه‌های کهنه و بی‌محتوا
دل خوش می‌دارند .

اینان نمی‌دانند که جنبش‌رهای بخش نیاز به هنرمندانی دارد پویا و مجهز
به سلاح‌های رهایی بخش ، بدون تضاد و تعارض و عاری از فرهنگ وابسته ، سلاحی
که مردم خیز و دیکتاتورکش باشد . این سلاح در دست هنرمندان نه تیربار است ، نه
کلاشینکف ، اندیشه‌ای است متحرک در قالب شعر ، تئاتر ، فیلم ، داستان ، مقاله و ...
هنرمندان و کلا " روشنفکران " دست به قلم ما می‌بایست در جنگ رنجبار آزاد بیجش
ما شرکت جویند و با سلاح درهم کوبنده " تفکری پویا ، برای رهایی و پیروزی جنبش
مقاومت قلم به میدان نبرد طبقاتی بگذارند ، چرا که جامعه ، ما نیاز به اشاعه ، فرهنگ
انقلابی و علمی برای نفوذ به درون توده‌های مردم را دارد . هنر واد بیات ما در خارج
از کشور با آهنگ و شتاب جنبش در داخل هماهنگ نیست . ما باید بتوانیم هنر را با
حرکت و شتاب جنبش هماهنگ سازیم .

جنبش ضد امپریالیستی و انقلاب نیمه تمام مانده ، نیاز به فرهنگ مقاومت دارد .

نیاز به هنرمقاومت دارد ، نیاز به ادبیات مسلح دارد ، و این مقاومت و این تسلیح برای هنرمندان تنها از طریق افشا، فرهنگ پوسیده ارتجاعی - مذهبی "شاه - خمینی" میسر است . و بر شمردن دلایلی که باعث این عقب ماندگی فرهنگی است .

مقاومت فرهنگی آن نوع مقاومتی است که تماماً قشارمیهن را بتواند برای بسیج در راه سرنگونی رژیمهای ضد مردمی آماده سازد . مقاومت فرهنگی آن گونه مقاومتی است که بتواند مردم را برای یک انقلاب اجتماعی آماده سازد . زیرساخت این مقاومت می - بایستی تبلیغ ، بسیج و تسلیح از طریق هنرمندان متعهد ، جهت پذیرش سیستمی برای تربیت و آماده کردن ها باشد که در آن تمامی شهروندان ، تمامی گروه ها ، سازمان ها و احزاب سیاسی - به جز میهن فروشان و خائنین به خلق - آزاد و داوران جنگ وجدان و خون و خونریزی ادامه حیات دهند .

کسی که در این راه قلم میزند باید به جوهر قلم خود آموخته باشد که تضادش با رژیمهایی چون رژیم حاکم بر ایران آشتی ناپذیر است . این قلم نمی بایست خصلت اصلاح پذیری برای چنین رژیمهایی قائل شود .

جوهر این قلم باید بدانند و غاب مالیدن روی دیوار ممکن است برای چندی دیوار را زینجا جلوه دهد ، ولی وقتی اندک بادی وزید ، بازگفتارهای بیست و پنج سال سلطنت و هفت سال حکومت توتالیتر مذهبی خود را می نماید و ارتجاع و وابستگی پنهان شده در زیرد و غاب تسمه از گردن ما خواهد کشید چنان که کشید . پس قلم و زبان مقاومت می بایست سیستمها را نشانه رود چرا که جابجایی های فردی در رژیم های بازساخت فاسد قبلی و فعلی ، به حضور امپریالیسم و روابط تحمیلی او پایان نمی دهد . بلکه فقط پوششی بر آن می افکند تا بتواند همچنان به ایفای نقش ضد - انقلابی خویش ادامه دهد .



هنر گدسای

سه ماه پیش در روز اول آذر ۶۴۰ ، کانون نویسندگان ایران - در تجدید - یکپارگی از اعضای خویش - پرکارترین و عاشقترین چهره مقاومت فرهنگی در خارج از کشور در برابر فرهنگدان حاکم بر میهنمان - راد رگورستان پرلاشوند رکنان صادقی هدایت ، در میان اندوه فراوان و دستد ارانش به خاک سپردند کتر ساهدی را می گویم نویسنده

ای که با تمام اندوهی که براو می‌رفت در خود ننشست و قلم را از میدان نبرد فرهنگی بیرون نکشید. او مانند دیگر نویسندگان خارج از کشور تنها به تجدید چاپ کتابهای ۱۰-۲۰ سال پیش خود نپرداخت و هرآنچه به چاپ سپرد جدید، پویا، تپنده و پرخون و آکنده از تصویرهای امروز جامعه، مقاوم میهنش بود. انسانی متواضع که وجودش با خود خواهی بیگانه بود، چراکه می‌دانست درخت پرریازی به خود ستایی و جلوه نمایی ندارد.

ساعدی دارای ذهنیتی انعطاف پذیر و روح پرورشان و خلاق بود. چنین توازن نه تنها در آثار بلکه در گفتار او نیز نمایان بود. کاروکوشش خستگی ناپذیر او، از ایمانش نسبت به مردم و مقاومت توان می‌گرفت و همین ایمان بود که باعث گردید او مسلط به قلم و تئوری شود که افشاء و رسوا کردن بی فرهنگان حاکم بر میهنان را هدف داشت.

دکتر غلامحسین ساعدی، در یک کلام نویسنده‌های متعدد و مبارز بود. با قلمی مسلح به فرهنگ انقلاب، نه مسلح به قلم بی فرهنگ انقلاب. در اینجاست که در تبعید کم نیستند هنرمندان و نویسندگانی که تقریباً در این هفت سال حاکمیت ارتجاعی رژیم بر میهنان، کوچکترین زحمتی برای اندیشیدن بر آنچه بر سر شهروندان کشورشان می‌رود به خود راه ندادند. اینان در این دیار غربت در عرصه مبارزه فرهنگی، در رابطه با آنچه بر سر مردم ایران می‌رود، پاسکوت اختیار نمودند و یابره هرزه گوییهای "ادبیانه" نشسته‌اند و بر این گمان هستند که با پریشان گوییهای "بزرگ منشا نه" و بیج بیج‌ها و لجن پراکنی‌های متداول - به ارث رسیده از طرف توده‌ای‌ها - علیه انقلاب و مبارزه و حتی علیه یک یگر - سهم خویش را در آمدن رسانی به جنبش انقلابی ادا نمودند، و شاید بر این باورند که در فرود ای باز - گشت به میهن انقلابی باز با هیاهوی روشنفکرانه، خویش خواهند توانست جایگاهی در قلب مردم مبارز و رنج کشیده مان داشته باشند.

عده‌ای دیگر از این "ادبیان" که عموماً طی سالیان دراز عمر خویش تماشاگر همه این دگرگونی‌های اجتماعی پیرامون بود، هرگز هم چون ساعدی در جهت جنبش مردمی حرکت نکردند، اینان بیشترین سعی زندگیشان این بوده - و هست - که بی‌دغدغه و بی‌مزا حمت فکری، زندگی کنند. این جماعت همیشه خویش را سانسور سیاسی می‌کردند و می‌کنند و اگر چه عمری است که می‌نویسند و می‌سرایند ولی نتوانسته‌اند سرسوزنی تاثیر مثبت بر تفکر مردم بگذارند.

این گونه نویسندگان و هنرمندان، تنها به خاطر اثبات وجود خویش، بودن غیر ضروری خود رابه رخ این و آن می‌کشند و گاهی با چهره های برافروخته از عدم درك پیرامون، می‌سرایند و می‌نویسند. این جماعت همچون ساعدی نمی‌توانند آثار خود را با تاثیر پذیري از جنبش انقلابی، خلق کنند. آنان آثارشان را، بی‌اعتنا به حرکت اجتماعی طرح می‌کنند و خواهان زدودن هنر و ادبیات از ضایعات بیرونی یا مسائل حاد و حیاتی مردم در این لحظه‌های تاریخی اند. این لیبرالهای هنری برای اعلام حضور تیری در تاریکی رها می‌کنند، بدون آنکه هدفی را مشخص نمایند. از مردم گریزانند، به همین دلیل مردم را بعنوان پشتوانه ندارند.

این نویسندگان و شاعران میانه رو همیشه در پی بی‌رمق‌ترین و بی‌خون‌ترین کلمه‌ها می‌گردند، تا خیال آسودشان را، حتی، کلمات به هم نریزد.

این روشنفکران هنر را مقولای مترادف ماه، خورشید، ستارگان و... می‌پندارند که دست نیافتنی است. این جمع میانه رو لطمه‌های جان فرسا، با اعتماد مردم، نسبت به نویسندگان و هنرمندان متعهد وارد آوردند، روشنفکرانی که بعنوان پیشگامان مقاومت مردم می‌رخ نمودند و بداندیشه خود را جانانه کاشتند، این "طیف میانه هنری" این روشنفکران ضد مردم، این باصلاح نویسندگان و هنرمندان، در تمامی مدت زندگی، با قلم و فکرییان خود، تنها به کینه‌خیزی نسبت به متعهدین به مقاومت و انقلاب بسنده کرده‌اند، همانگونه که اشاره شد، همه چیز را تنها و تنها به نفع خود و برای تن آسایی خویش می‌طلبند، حاضر به دادن کوچک‌ترین کمکی به هنر و ادبیات پویا نیستند. اینها با بهره‌گیری از جوامع بورژوازی هنر را از اصل خود و وظیفه‌ای که در ارتباط با فرهنگ متکامل جامعه دارد، جدا می‌سازند و از آن وسیله‌ای می‌سازند بی‌هدف، که در نهایت در خدمت نظام حاکم قرار می‌گیرد. در چنین شرایطی البته نظام جبار نیز سرخوشانه از اینگونه روشنفکران، در جهت تحکیم منافع خود مدد می‌گیرد. نظام حاکم برای ارائه سیستم خود به شکل‌های گوناگون و برای ارگانیزه کردن و ادامه سلطه، جابرا نه، خویش، اینگونه روشنفکران را با جان به‌های گوناگون، نشانه رفته و شکار می‌کند، دقیقاً به همین دلیل است که اینگونه هنرمندان و روشنفکران علیه هنرمندان و روشنفکران مقاومت، دسیسه می‌کند. چرا که مقاومت را، خار راه تن آسائی خویش می‌دانند. اینان عادت کرده‌اند سخن از سر بی‌دردی و شکم‌سیری بگویند، و تنها دست‌ها را سایبان چشم نموده و به تماشا و نظاره بنشینند. و گاه با نطق نطق، و گاه با فحاشی، و دریدگی قلم و زبان، به خیال خود

بماتراد مبارز و متعهد ، نویسنده و شاعر ، و کلا " به مبارزینی که هم اندیشان آنان نیستند لطمه بزنند . آنها می خواهند تنها طراح طرحهای خود باشند . از این رو هر کجا جمعی و یا جمعیتی باشد ، سخت به خود نمایی همت می گمارند ، و تقریباً غیر ممکن است خود را به نمایش نگارند ، این میانه بازان هنری خوب می دانند که اگر با این گونه شعبده بازیها خود را مطرح نکنند ، جامعه محدود و پیرامونشان نیز نامی از آنان به یاد نخواهد داشت

این گونه افراد این الوقت ، که دم را غنیمت می شمارند کاری به اصل و اصول مردم و مبارزه ندارند ، اینها عاشق و مجنون خویشند ، بالذات و بزرگواری تمام ، از خود سخن می گویند تا تنها از طرفیان خویش صلبه ای دریافت کنند . این حضرات نمی دانند که دقیقاً به خاطر عمین " سواد " و " فرهنگ " و الایی که خود از پرچم - دارانش و راءه دهندگانش بودند ، توده های میلیونی مردم را به دنبال یکی از سیاهترین حاکمیت های جهانی کشانند

من از این طیف میانه فرهنگی می پرسم که شما مدعیان پر مدعا ، بعد از ۴۰ - ۵۰ سال زندگی " فرهنگی "تان کدام قشر و طبقه از مردم به قول شما بدون " سواد " و بی " فرهنگ " را توانستاید در میهنتان به سلاح اندیشه ای پویا رهنمود باشید ؟ با کدام آثار ، ناآنان به دنبال توتالیتاریزم مذهبی و غیر مذهبی کشیده نشوند ؟

www.iran-archive.com



متن سخنرانی غلامحسین ساعدی

رژیم جمهوری اسلامی، همچون تمام نظامهای توتالیتر، تمام جامعه را در وقتبندی کرده است. بین این دو قطب، هیچ همگونی وجود ندارد. همه چیز سفید است یا سیاه. مطلوب است یا نامطلوب. خواستنی است یا نخواستنی. همه چیز در رشته شده است. از دیدگاه رژیم مردم دو دسته اند: انقلابی و ضدانقلابی. این چنین، جماعت را دوپاره کرده اند. انقلابی کسی است که در مسیر تالیات و خواسته های حکومت کار می کند و کاملاً در خدمت حکومت است. و ضدانقلابی کسی است که روبرو با حکومت ایستاده، کسی است که با حکومت نساخته، حتی کسی است که ساکت به زندگی عادی و سیاه خود ادامه می دهد. بلکه قیچی رژیم همه چیز را دوپاره کرده است: مستضعف و مستکبر. بی آن که معلوم باشد مستضعف کیست و یا مستکبر. در حالی که مستضعفین به مسند مستکبرین تکیه کرده اند، باز هم خود را مستضعف می خوانند و مستکبرین که با حکومت ساخته اند لقب مستضعف گرفته اند. بدین سان قیچی جمهوری اسلامی زنان و مردان را از هم جدا کرده است. زن تبدیل شده است به "ضعیفه" و "عیال" و "منزل"، و مرد همچنان "مرد" و "آقا" مانده است. در سنت گذشته و حتی در زبان محاوره، باهمه فاصله گذاشتن بین زن و مرد، تشکیک تا این حد نبوده است. مرد را "رجل" می گفته، یعنی دلیر و شجاع، جوانمرد، شخص لایق. رودکی میگوید:

مرد، ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد، خرد را ادب فزاید و ایمان
و از فردوسی است:

به خشکی چو پیل وبه دریا نهنگ
خردمند و بیدار دل، مرد جنگ
مرد کار، یعنی کارآمد و فعال، مرد مرد، مرد دلیر و جوانمرد، مرد مردان، مردی است که شایسته کارزار باشد. مردانکن، قوی و پرزور. ولغت مردم به انسان و بشر و آدمی می گویند که از کلمه مرد درست شده، و حتی کلمه آدم نیز چنین است. آدم مرد بوده و هیچوقت به زن حوا نمی گویند. در تمجید زن، صفت آدم به او می دهند، و بالاتر، مردمك چشم نیز، از کلمه مرد گرفته شده است.

اما زن و زناشویی و زنا، زنیارگی، زنیاره دقیقاً "مایه تحقیر زن به عنوان"

مادینه است. حتی در تحقیر قبیح مرد نیز از جنس زن مایه می‌گذارند. به عنوان مثال "زن بر" به معنی "دیوث" و "پانداژ" به کار می‌رود. زن به مزدی، باز به همین عنوان. زن جلب، زن روسپی... تمام فحشهایی است که به مرد داده می‌شود. منتهی زن است که زیر ساطور و شلاق این تهمت قرار می‌گیرد. در تحقیر مستقیم بین دو جنس تفاوت قائل نمی‌شوند. اگر زنک و زنیکه می‌گویند، مرد و مرد که هم بکار می‌رود اما با همه تحقیر و توهین به زن در گذشته، آن جنان ظلمی بزرگ نرفته بوده که در رژیم جمهوری اسلامی رفته است. قبل از بیست و دو سپهر ۵۷ مقدمات یک چنین برنامه‌ای ریخته شده بود. نمونه اش در راهپیماییها، مردها همیشه جلو، زن‌ها پشت سر. شعار اول را مرد‌ها می‌دادند. شعار بعدی را زن‌ها. برای اعتباربخشیدن بمقام زن، مرد‌ها تمام زنان را خواهر می‌گفتند و زن‌ها تمام مرد‌ها را برادر خطاب می‌کردند. یعنی بین ما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و باز برای اعتباربخشیدن به زن و زدودن فحشاء، "شهرنو" را برجیدند و خانه‌های سیاه زار هم کوبیدند، و فاحشه‌ها را به بالای شهر منتقل کردند. در خانه‌های مستکبرین جادادند، و به ارشاد آنها پرداختند، در حالیکه عطله جات رژیم تازه به قدرت رسیده معیشت و عشرت شرعی بآن فلک‌زده‌های خانه سیاه مشغول بودند. اعتباربخشیدن به زن از یک چنین جایی شروع شد و بعد به پله‌های بالایی رسید.

بهر حال تیجی رژیم خود زنان را نیز د و پاره کرده، از همان ابتدا، در راهپیمایی‌ها، زنان چادری همیشه خانه نشین، زنان بی‌حجاب را به صف خود راه نمیدادند و اکثریت، دقیقاً با آنها بود. زنان طبقات پایین و بیشتر زنان حاشیه نشین، رژیم خمینی از توده‌ها، زنان از خانه پایه بیرون گذاشته به شدت استفاده می‌کرد. زیرا سنت مستوری را به خیابان کشیده بودند و احساس می‌کردند که از اسطبل خانها آزاد شده‌اند و هر چند که باید پشت سر مردان راه بروند، ولی اعتباری بآنها تفویض شده آزادی زن، جزو مسایل عمده آن زمان بود. آزادی زن روی تار و مو حرکت می‌کرد، بی‌آنکه این امر مهم و بنیادی بررسی شود. عدای از یک طرف می‌افتادند و جماعت دیگری از طرف دیگر. بعضی آزادی زن را انتخابی حجابی می‌دانستند و عدای دیگر رپوش و حجاب اسلامی. در حالی که مطلقاً تفاوتی در کار نبود. شاه، زن بی‌حجاب را به وکالت مجلس بر می‌گزید، و خمینی‌زن مستوره را برای مجلس شورای اسلامی انتخاب میکرد. در حالی که هیچکدام از این زنان استقلال رای و حق تفکر، و حق انتخاب شیوه زندگی خود را نداشتند. هر دو وزن ابزار حکومتها بودند. رضاخان به

ضرب سرنیزه چاد رازسرزنان برداشت و خمینی به ضرب چوب و چماق و ژ-۳ حجاب کامل را اجباری ساخت. هیچکدام از این دو نظام مطلقاً آزادی به زن ندادند و وزن در همان متری قرار داشت که قرن‌ها قرار داشت.

دوپاره شدن زنان در جمهوری اسلامی رنگ دیگری یافت. بهمان سان که، مستضعفین به جای مستکبرین نشستند و خود را مستضعف نامیدند، زنان حاشیه‌نشین و لومپن‌ها و دلاله‌ها و فاحشه‌ها جای زنان انقلابی را گرفتند.

ظهور زهراخانم اولین نشانه این قضا بود که با چوب و چماق، همراه دار و دسته لومپن‌پناه راه می‌افتاد و در تمام تظاهرات انقلابی سرورگله‌اش پیدا می‌شد و همه چیز را بهم می‌ریخت. درست در روز اول ماه مه سال ۵۸ یعنی چند ماه بعد از سرنگونی رژیم شاهنشاهی، زهراخانم، با ایادی خود خانه کارگران را هم کوبید. خانه کارگران نبود که داشت شکل می‌گرفت و آگاه‌ترین کارگران ادارات آن مرکز را بعهده داشتند زمانی که زهراخانم آرام آرام کناره‌رفت و ناپدید شد، زهراخانم‌های فراوانی پیدا شدند. انگار سوسکی مرد بود و هزاران بچه سوسک دیگر از سوراخ‌ها بیرون زده بودند. منتهی بالاتر و بالاتر و گاه آمد ترا زهراخانم. از بین زنان حزب اللهی موجود اتی برخاستند و درست مانند مردان حزب اللهی، از بین زنان، زندانبان‌ها، شکنجه‌گرها و مامورین اعدام پیدا شدند. چون زن را مردان نباید تعزیرکنند و شلاق بزنند، پس زن شلاق زن پیدا شد و زنان را به هر پستانه واهی، زنان تعزیر می‌کنند. تشکیل گروه‌های مختلف، همچون گشت خواهران زینب، نمونه آشکار از این جماعات است که کوچه‌ها و خیابان‌ها را زیر پا می‌گذارند و دریدند نبال زن دیگری می‌کردند که مباد گوشه‌ای از زلف او بیرون افتاده باشد. در کمیته‌ها و مساجد و بنیادها نیز همیشه حضور دارند. بهتر است از توضیح واضح‌تر رد شد و چند مثال روشن زد. این افشاگری بصورت دستمالی شده نیست. نمونه‌های زننده است. نمونه‌های بر جسته‌ای از زنان که نمایندگانه خشمونت رایج در جمهوری اسلامی است و به صراحت، من در اینجا نام می‌برم این تهمت نیست، گزارشات دقیقی است از داخل کشور:

۱- مرضیه کرمی - شلاق زن فوق العاده خشن. ابتدا با امام جمعه شهر رامهرمز، حجت الاسلام دامغانی رابطه داشت و بعد به عقد پاسداری درمی‌آید. الان در رامهرمز شغل شلاق زنی و مقام رفیعی دارد. تهمت نیست. گزارش دقیق از داخل است.

۲- فرزانه نوربخش - رئیس زندان اوین بود که با کجویی رابطه داشته و بعد، با

شکنجه گری به نام اصفهانی ازد واج میکند. اختلاف زیادی بین لاچوردی و شوهر او بود. درست به خاطر این زن جنایتکار و به این دلیل از او بیرون می‌رود. قبلاً در گروه و دارودسته محمد منتظری پسر آیت الله منتظری فعالیت داشته. در لبنان دوره چریکی دیده بود. فعلاً در زندانهای مختلف مشغول شکنجه زندانی است.

۳- فرزانه، رقا صه ای بوده در کاباره های دست دوم تهران ۳۱۰ سال دارد و چشم مشکی و قد کوتاه، قد خمیدهای دارد. و برادر رفلا نیز دارد و خواهری که شوهرش در جبهه کشته شده، ابتدای رگمیته مسجد صاحب الزمان کمیته چپی بوده و الان در قزل حصار شکنجه گراست. تخصص او درد و امراست، ایجاد ارطاب، در بخش زنان و شکنجه زنان جوان، زنان تازه زائیده.

۴- طیبیه، تا دوم راهنمایی درس خوانده. یک برادرش در جبهه کشته شد و برادر دیگرش که معناد زندانی بوده با کمک این زن از زندان رها شده و در زندان صلح شغل زندانبانی و شکنجه گری است، مدتی هم در جبهه بوده و علاوه بر شکنجه دادن زندانیان زن، راهنمای زنان اعدامی تا پای دیوار اعدام است.

۵- خانم بختیاری، سی و هفت ساله و مجرد است. روی صورتش جای بریدگی دارد. ابتدای رسپاه شهرری کار می‌کرد که کچویی او را سرکار آورد. مسئول بند ۳۱۱ زندان اوین است. در امر سقط جنین زنان زندانی نقش مهمی دارد. در اعدامها شخصا شرکت می‌کند.

۶- خانم یحوی، ۴۰ ساله است و متأهل، سفید رو، چشم واپرومشی در زندان اوین کار میکند و شغل اصلی او، زدن تیر خلاص به اعدامی‌هاست.

۷- خانم عبدالصمدی، ۳۰ ساله، چشم و مو خرمایی، دارای دندانهای نازک مرتب، از شکنجه گران قزل حصار است، شلاق می‌زند و به شدت می‌زند. سعی دارد که این کار را خود به دست خود انجام دهد و نه دستیارانش.

۸- سوسن ایلچی معروف به سوسن باغ، عضو گروه تعقیب رسپاه در گراست، و این زن ۹ زن را اعدام کرده است و اکنون از ترس انتقام پناه برده و در مشهد قایم شده است.

۹- هاجر و راحله بربرستانی، هر دو شکنجه گرد در زندان درگز و دختران آخوند محمد بربرستانی هستند که چند بار با تیر به مردم حمله کرده است.

۱۰- معصومه سبزچشم، زندانبان زندان تبریز، هم جنس با زاست و از زنان زندانی

می‌خواهد که اگر روابط جنسی خود را برای او تعریف کنند در شکنجه تخفیف خواهد داد .

از این نمونه‌ها فراوان است . و پاره شدن زنان در جمهوری اسلامی ، یا جا به جایی زنان شکل دیگری هم پیدا کرده است . یکبار زن مومن و زنان فاحشه ، در هم ادغام شده اند . جمهوری اسلامی مدعی است که به شدت با فحشاء مبارزه می‌کند ولی در همان حال خود عامل اصلی شیوع فحشاء است .

فاحشه خانه‌ها بسته شده و بسیاری از خانه‌های شهریه فاحشه خانه‌ها مخفی تبدیل شده است . زندگی پشت پرده است . مشروعیت بخشیدن به امور نامشروع یکی از شرکدهای اصلی جمهوری اسلامی است . رژیم شاهنشاهی ، مدام شغل نا ثابت ایجاد می‌کرد . ولی رژیم جمهوری اسلامی برای صاحبان شغل نا ثابت شغل نا ثابت و ثابت را با هم ادغام کرده است . و این امر در مورد بخشی از زنان نیز مصداق پیدا کرده است .

بله ، یاد آوری پی در پی و تاکید بر مظلومیت همه زنان به راستی بی اعتبار کردن حقوق همه زنان است . تاکید روی این نکته است که اگرچه اکثریت با زنان ستم دیده و مظلوم است ، زن ظالم نیز وجود دارد . همچنان که در برابر مرد ظالم ، مرد مظلوم نیز در وطن سوخته ، ما فراوان است .

زندگی پشت پرده است ، زندگی زنان ما پشت پرده است . زندگی بیرون به درون خانه منتقل شده . در یک چهار دیواری محفوظ . افراط فراوان در بزرگ و درز و آرایش و پوشیدن لباسهای دلخواه در خانه . و در بیرون رعایت کامل حجاب اسلامی و مراعات مقررات نامشخص بخاطر رعایت زیاد از حد . بی آنکه ماهیت خلیفات قبلی تغییر کرده باشد .

زنان طبقه پایین یا به زبان رژیم مسلط ، مستضعف ، همچنان مستضعف باقی مانده اند و زنان طبقه بالا یا به زبان رژیم مستکبر ، همچنان مستکبر مانده اند و تنها پوشش آنها بظاهر یکنواخت شده است . نکته مهم اینجاست که بسیاری از زنان طبقات بالا مدام یک پایشان بیرون است ، یک پایشان داخل کشور . در داخل کشور ملک و املاک می‌فروشند و ارز بیرون می‌آورند . داخل هوا پیمای جلگه عوض می‌کنند و در کشور های مختلف به سیروسایاحت می‌پردازند و سوغاتهای آنها شوخی‌ها و متلکهای است که برای آخوند ها و عمله واکره دستگه ساخته شده و بعد این که مردم ، همه مردم ، طرفدار رژیم شاهی هستند و از اظهار این نکته هیچ ابایی ندارند . پس آنگاه دوباره

عازم کشور می‌شوند با پوشش اسلامی، رژیم که همه چیز از زیر ره بین دارد و با ایادی شناخته و شناخته خود در خارج، همه را مواظب است، با این موجودات هیچ‌کاری ندارد. جمهوری اسلامی و رژیم شاهنشاهی در واقع راحت می‌توانند با هم کنار آیند و بدین سان با ایادی همدیگر کاری ندارند. درست در روزهایی که گستاخا و اعداها در اوج بود و روزنامه‌های رسمی خودشان به دفعات می‌نوشتند که چندین سلطنت طلب از زندان آزاد شدند. اگر روزنامه‌های آن زمان را ورق بزنید از این نمونه‌ها، فراوان پیدا خواهید کرد و البته بسیاری را نیز نام نمی‌بردند و کاری بگزارانند داشتند. بله، درست در روزهایی که زنان و دختران جوان زیادی را پای دیوار اعدام می‌بردند، زنان وابسته به رژیم قبلی با جمع و جور کردن مال و اموال خود می‌توانستند راحت از کشور خارج شوند. سوء تفاهم نشود. منظور این نیست که چرا آنها را پای دیوار اعدام نبردند. اعدام امریست که بطور کامل باید لغو شود. منظور، اشاره به موقعیت زنان وابسته به رژیم قبلی و برخورداری از امکانات فراوانی است که، برای اکثریت زنان مملکت ما اصلاً مقدور نیست که شب و روز کوبیدن دست در صفوف غذایی عمرکشی می‌کنند یا از ترس پاسدار و گشت خواهان زینب پاجار در بیواری خانه‌ها بیرون نمی‌گردانند. اما نکته مهم رود رویی و ایستادگی بسیاری از زنان مادر مقابل رژیمست که گرفتار اعدام شده‌اند و خیل عظیمی نیز در زندانهای مختلف اسیر و گرفتارند و عده زیادی نیز در سیرون و در رختخواب با اعتقاد کامل همراه مردان می‌جنگند. نمونه‌های فراوانش را همه می‌دانید.

زندگی در جمهوری اسلامی بد جوری در گروان شده است. مخصوص زندگی زن. موجودات غریبی از زنان ظاهر شده‌اند. مادر طریق الاسلام که یادتان هست درست در لحظات اعدام پسرش نه تنها حاضر نبود که با پسرش خدا حافظی کند که با خشونت با او برخورد نمی‌داد. سرزنشش می‌کرد که چرا تابه حال دست امام را نبوسیده است. یا مادران شهدای استخدای که حرفه‌شان به سر و سینه کوبیدن و زنجیره کردن، سر قریب پاسدارن و گشته شدگان جبهه‌هاست. یا آموزگاران و ماورین تعلیم و تربیت که دخترچه‌ها را با بادای کمیل و خزعلات کتباد عیه به صورت پیرزنان آلوده، به خرافات در آورده‌اند.

فضای زندگی بطور کامل تاریک شده است. بدین سان اجنه و شیاطین و لولو خورخوره‌ها و موجودات ترسناک عهد بوقی تجسد کامل پیدا کرده‌اند درست بشکل و

هیبت دست اندرکاران و عملجات رژیم جمهوری اسلامی، وقتی در کتاب های بررسی
 ابتدا این وحشیگریهای کودگستانی سرمتا و بیرونقاشی در خنجرچه‌ها لچک می‌کنند،
 در خنجرچه‌ها نیز در رستوی خانه سرعروسکمان لچک می‌کنند. در گرگونی هم از درون،
 وهم از بیرون، تسلط وهم بر واقعیت، جا به جاشدن اندیشه و در گرگونی و جا به جایی
 فرهنگ، نوحه و دغاوند به و سرودهای بی‌معنی ملمع، جای افسانه‌های فولکلوریک، و
 مثل‌ها را گرفته است. در خنجرچه‌ها این چنین دارند تربیت می‌شوند. غول و قطبی
 شدن در امور فرهنگی نیز قد علم کرده است. این دوگانگی تا به آن جا رسیده که در بیرون
 فرهنگ، جمهوری اسلامی بر همه مسلط است. و در بعضی از خانه‌ها فرهنگی دیگر سینما
 و تئاتر و موزیک، کاملاً طبق ضوابط اسلامی است ولی در خانه‌ها ویدئو، صفحه و نوار، به
 گونه‌ای دیگر و بطور مخفیانه وجود دارد. این دوگانگی در امور فرهنگی در واقع آشفته
 حالی را بدنبال می‌کند و این آشفته‌حالی آخر سر نطفه اصلی اسکیزوفرنی است. جامعه
 ای که اسکیزوفرنی است افراد جامعه نیز اسکیزوفرنی می‌شوند، میزان بیماری روانی روز به روز
 در وطن ما بالا می‌رود، نامهای ازیک در دست روانپزشک داشتیم که بطور تقریبی آمار بیماریان
 روانی زنان را چند برابر مردان خبر داد. از اشکال مختلف هیستری تا اشکال عجیب
 و غریب اسکیزوفرنی بخصوص شکل پارانویا، آمیزه‌ای از سوسا و احساس اعتبار را در ب.

بله، روزگار بدین سان می‌گذرد. و این دو قطبی شدن روز بروز بیشتر و بیشتر می
 شود. و واقعیت اینست که هر قطب خود چندین تکه می‌شود و این چنین است که از
 یک طرف زن شکنجه‌گرداریم و از یک طرف زن زیر شکنجه. از یک طرف زن خانه نشین
 زانوی غم در بغل گرفته و از یک طرف زنان مبارز و انقلابی و بین تک اینها نیز پاره
 شدن است. یک شکنجه‌گرن از ترس انتقام به مشهد پناه می‌برد و دست مثل اشخاص
 تحت تعقیب مخفی می‌شود. هم انقلابی مخفی می‌شود و هم ضد انقلابی. و زن
 رجایی در قبرستان به عقد پاسداری در می‌آید و زن کجویی، بعد از کشته شدن
 شوهرش، در زندان اوین نقش بسیار مهمی را به عهد می‌گیرد. زنهای کشته شده گان
 یا حتی گم شده گان جنگ را برق آسابه عقد پاسداری در می‌آورند و آنوقت اگر سروکله،
 کم شده پیدا شود، حکم صادر می‌کنند که شوهر و م نامحرم باید به خانه شوهر اول
 بر گردد، و بعد در صفحات مجلات بی سروته خود مقالات غریبی چاپ می‌کنند، که
 اهانت کامل نه تنها به زن که به تمام بشریت است. در مجله پاسدار اسلام در ریاسخ
 نامه‌ای نوشته اند:

جبهه اهواز - برادران - ع - ن .

شماحق دارید که بشدت از مقاله " حقوق همسران " انتقاد کنید زیرا حق تلخ است . وحتما بانوان نیز از این مقاله چندان دل خوش ندارند زیرا در مقاله گفته شده که حق ندارند بدون اجازه شوهر حتی به عیادت یا تشییع جنازه پدر بروند ، بلکه حق ندارند بدون اجازه شوهرند رنماز و روزه و صدقه در مال خود کنند . ولی مادراین رابطه مقصر نیستیم . این ، حکم خداست که برای هرکس طبق مصالحی که او بهتر می داند بلکه تنها او می داند ، حقوقی تعیین کرده و فرموده است : **" يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا اَطِيعُوا اللّٰهَ وَاطِيعُوا الرَّسُوْلَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُوْنَ "** این مرزهایی است که خداوند تعیین کرده ، پس از آنها تجاوز نکنید و هر کس از آنها تجاوز کند از ستمگاران است .
در هر حال به نظرمی رسد شما از شدت ناراحتی و عصبانیت مقاله را تا آخر نخوانید و اگر نه نتیجه گیری ما این بود که چون هر دو طرف نسبت به حقوق یکدیگر هتکارند . پس بهتر است با هم کنار بیایند و دم از حقوق ، نزنند ، و با صفا و صمیمیت زندگی کنند .

این چنین است که دل آدمی به درد می آید . ولی این کافی نیست . همچون بوتیمار گوشه ای نشستن و غم خوردن چیزی را دوانمی کند . باید به فکر چاره بود و چاره دقیقاً برانداختن رژیم است تا رژیم ساقط نشود این دو قطبی بودن و ستم بر زن ادامه خواهد داشت . در این وسط نه تنها زنان و انجمنهای زنان و تک تک زنان ، چه در داخل و چه در خارج باید به این مهم توجه کنند ، بلکه مردان نیز ، باید همراه آنها باشند . حقوق زنان از ناحیه ، مرد پایمال نمی شود . حقوق زن از قوانین حاکم بر جامعه پایمال می شود . رژیمی که مرد را بر زن ترجیح دهد او را بر زن مسلط کند ، مرد نیز جزو ابزار کار همان هیئت حاکمه است . رژیمی که بر مرد وزن ستم روا می دارد . زن و مرد باید همراه هم به تمام مسائل توجه یکسان داشته باشند . نقش انجمنهای زنان در جلب همکاری مردان برای توجه به حقوق زنان بسیار مهم است .

برای رهاشدن از یکتا جمهوری اسلامی ، با همه اختلاف عقیده باید دست به دست داد و از یوغ این غول مجسم رهاشد .

این سخنرانی در تاریخ ۸ مارس در سوئد برگزار شد .

تاریخ در مسلخ شرع

تورج اتابکی

تاریخ و تاریخ نگاری نیز چون دیگر قلمروهای دانش بشری از دست اندازی دستاریندان جمهوری اسلام در امان نمانده است. اینان چون دیگر خود - کامگان برای توجیه هستی خود، نه تنها به تحریف تاریخ می نشینند، بل، از زرادخانه شان، "تاریخ" نیز بیرون می دهند. به یکباره نامی که هیچگاه بگوش کسی نرسیده وارد تاریخ می شود و به تدریج شخصیتی تاریخی را از دست تاریخ اخراج می کنند.

رویداد تاریخی می آفرینند و به مسخ رویداد دست می زنند، و هرگاه که خود را در تنگنا یافتند، از کسکول خود عنصر بی هویتی را به نام "امت مسلمان" بیرون می آورند و همچون طفلان مسلم تعزیه ها - گله وار - این سو آن سو می کشانند. می نویسند: در فلان واقعه امت مسلمان به مخالفت برخاست و اگر کسی در آید که کی، چه کس، کجا؟ می گویند: آنان که همیشه در صحنه اند، امت بیدار، لشکر حزب الله، در میهن اسلامی می بینید. به کسی بر نمی خورد.

مالی بی سواد و قلم به مزدی، به یکباره می شود: ذریه دانش، مبارز نستوه و مظهر مقاومت. آن دیگری که دست در دست کود تاجیان، رهبری بدون منازع توادان، روسپیان و ولگردان را در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به عهده داشت و خود یک ماهی پس از کودتا به چنین نقشی اعتراف کرد که: "بانهایت جدیت، مشغول مبارزه با آن دولت شدم تا به نتیجه رسیدم" (۱)، لقب "رهبر مبارزات ضد امپریالیستی ملت مسلمان ایران" را می گیرد و بر تارک نهضت ملی شدن نفت می نشیند. در سالنامه های رسمی ایران که به مهر جمهوری اسلامی رسیده، از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ چنین نام آورد مانند "سالروز کودتای آمریکان علیه نهضت مرد مسلمان ایران و از ابوالقاسم کاشانی با عنوان "آیت الله کاشانی رهبر ^{نهضت} ملی شدن نفت". حال اگر اینها را با اعتراف بالا کنار هم بگذاریم تنها نتیجه منطقی که بدست می آید، این خواهد بود که شبی از شب هازای شیطان بزرگ، برایین قرار می گیرد که نفت ایران را ملی کند. پس دستش را از آستین یکی از یادی خود به نام مبارز نستوه "آیت الله کاشانی" بیرون می آورد و از امت مسلمان می خواهد که برای حفظ بیضا سلام قیام کنند و صنعت نفت خود را بدست گیرند.

ولی از آنجا که گمنامی به نام مصدق شیطنت می‌کرد و می‌خواست از قیام امت جان بر کف سو، استفاده کند و به صورت اسلام سیلی بزند، پس شیطان بزرگ، از کرده پشیمان شده، حکایت دست و آستین را دوباره از سر می‌گیرد. این بار در کنار کاشانی از آستین دیگرانی چون کرمت روزولت، برادران رشیدیان و اشرف پهلوی نیز سود می‌جوید و از لشکر جند الله می‌خواهد که بیاخیزند و نفت را با صاحبان اصلی یعنی کمپانیهای نفتی آمریکایی، انگلیسی، هلندی، بسپارند و دیگریه فکر ملی کردن نباشند.

می‌بینید، بیشتر به هدیایان بیمار می‌ماند تا گفتاری تاریخی. نظریه پردازان جمهوری اسلامی، پیش از آنکه هرزه در ایبهای مردک بی - دانش به نام محمد رجیبی را علیه نهضت مشروطیت، زیر نام غرب و غرب زدگی، در روزنامه‌هایشان جاپخش کنند، نیز پیش از آنکه از شارلاتانی چون "حامد الگار" بخواهند در شورای انترناسیونالیسم اسلامی و شورای ملی گرایان قلم بزنند، حساب خود را با مشروطه روشن کردند. چند ماهی از قیام نگذشته، زمزمه نام گذاری های رسمی خیابان‌ها و میدانها را سردادند و به ناباور همه، نام شیخ فضل الله نوری را برای میدان توپخانه برگزیدند. اما اعتراض، گسترده‌تر از آن بود که اینان می‌پنداشتند. پس گامی به عقب گذاشتند و راضی شدند تا نام نواده شیخ، بر توپخانه باشد. (۲) آزادگانی که دل نگران چنین دست اندازی به تاریخ مان بودند، آن زمان هشدارگونه به پاسخ برآمدند (۳). اما دستار بندان را، هم چنان، دل با شیخ و مشروطه اش بود.

از سوی دیگر، فاجعه‌ای که حاکمیت ملایان برای تاریخ و فرهنگ مابه بار آورده، مردم ما را به تاملی در تاریخ و بویژه تاریخ معاصر کشانده است. روی کردن چشمگیر کتابخوانان مابه کتابهای تاریخی و شمار فزاینده این کتابها، گواه این باور است. همه در پی آنند که بدانند "مردم ما در گذشته چه سان زیستند، بر چه بودند و برایشان چه رفت" می‌خواهند بدانند که مگر جامعه بشری قرار نبوده، و نیست که روبه جلو داشته باشد مگر در فترت مشروطه خواهان برنچیدند؛ سلطانش را نرانند و ولایش را بردارنکردند پس چطور شد که دوباره ملای شرع نبی خواه، در هیئت "روحانیت مبارز" سرد راورد و این بار بجای:

ما شرع نبی خواهیم مشروطه نمی خواهیم

شعار: "جمهوری اسلامی، نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد" را سرداد؟

این ها پرسشهای هر شهروند آگاه ماست . پس در پی پاسخ به تاریخ برمی گردیم
از همین رو است که کتابهای تاریخی ای که بگونه ای در مقام بررسی و تحلیل غیر اسلامی
و غیر جزئی تاریخیان برآمد مانده ، چنین جایگاه بلندی یافته اند . اما دستارستان
نیز بیگانه نشسته اند . در کنار حجره ی تاریخ سازی خود ، همگام با تحریف تاریخ ،
با شلاق و قیچی ای در دست به پژوهشگرانی که از آنان نیستند فرمان می دهند که
چطور با تاریخ پهلوی بگیرند و چگونه پژوهش کنند . تهدید نیز می کنند که نا فرمانان را ،
همان بر سر خواهد آمد که بر سر کسروی آمد .

در پیش گفتاری که با نام " برای آگاهی خوانندگان " بر چاپ چهارم هم " تاریخ
مشروطه ایران " اثر احمد کسروی نوشته اند ، چنین تهدیدی به چشم می آید :
" عقیده ی سخیف و منحرف اوسرانجام حوصله مردم مسلمان را به سر آورد ، و خشم
انقلابیشان در صفیر گلوله ای به دست یکی از فدائیان اسلام به حیات او ، پایان
داد " (۴) . حال اگر مورخی جرات کند و دستش به قلم ببرد ، سر و کارش ، با لشکر
حزب الله خواهد بود که با کنده و ساطور به انتظار ایستاده اند .

نظریه این که دست اندرکاران جمهوری اسلامی ، با تمام این اما و اگرهاشان و
با همه این مقدمه و موخره نوشتن هاشان زانجا که خود چیزی برای ارائه ندارند ، مجبورند
به تجدید چاپ کارهای گذشته گن تن دهند . این دیگر از سر بیسی است . در
پایان همان گفتار آمده است : " نظریه مستندات فراوان تاریخی ، ضروری به نظر
رسید که به چاپ آن اقدام شود " . به نظر چه کس ضروری رسیده ، معلوم نیست .
پیش گفتار امضاء ندارد . اما روشن است که صاحب قلم ، صاحب قدرت نیز هست ،
چرا که بنظرش رسیده و اقدام کرده . همین ویس . در جمهوری اسلامی ، شهروندان
ساده از داشتن چنین قدرتی بی بهره اند . خواستن ، لزوما توانستن نیست .
باید به سرنیزه تکیه داشت تا چنین ابیاتی سرهم کرد .

اما امر به معروف و نهی از منکر در جمهوری دستارستان تنها به پیش گفتاری
که حرفش رفت بسته نکرده اند . در پی آن پیشگفتار ، ۲۴ صفحه ای بیات فرموده
اند ، آن هم زیر نام " مقدمه ناشر " . این خان روم است . می تواند ربطی هم به ناشر
نداشته باشد . شاید هم از شرایط صد و راجازه تجدید چاپ این بوده که ناشر از قلم
به مزه مشروعه خواهی بخواد که ۲۴ صفحه در نکوهش مشروطه و " مشروطه زدگی " سیاه
کند .

مقدمه چنین آغاز می شود : " گرچه بیش از ۷۸ سال از انقلاب مشروطیت می گذرد

با این وجود هیچ واقعه‌ای مانند آن باجمل و تحریف و ابهام روپرو نبود. دست‌علت آنرا باید در سیطره غریزگی بفرهنگ و تفکر کشورمان دانست که مشروطه زدگی وجه غالب سیاسی آن است. بهمین سادگی و چنین وقیح می‌خواهند دفتر بزرگترین نهضت اجتماعی معاصرمان را ببندند. حکایت غرب و غرب زدگی دفترستای است اما، مشروطه زدگی :

پیشتر گفتم که دستاریند آن از نخستین روز بقدرت خزیدن، میدان را برای انتقام کشی تاریخی مناسب یافتند. جان کلامشان نیز همان است که بود: مشروطه، دست‌پخت استعمارگران بود و دست‌ودفع فاسد به افسد. اکثریت قریب با اتفاق رجال منورالفکر و روی ناصری و مشروطیت یا از اعضای فراموشخانه (فراماسوختری) محسوب می‌شدند، و یا از تعالیم آن ملهم بودند. وهم اینان نهالی رازجایی آوردند و باخون مردم آبیاری کردند و این نهال هرگز در خاک این دیار، ریشه نگرفت. (۵)

از جان کلامشان که بگذریم، در همان مقدمه‌ای که حرفش رفت، نکته‌هایی آوردند، همه در تایید باوری که هشتاد سالی پیش مشروطه خواهان ما داشتند: ما - بیان مشروعه خواه، حامی استبداد نبود. چه صغیر و چه کبیرش. نویسندگان این مقدمه ازین حمله به نمایندگان آذربایجان و انجمن تبریز به خاطر "تحریک شاه و دربار" و این که چرا اینان راه "تفاهم و مدارا با شاه و دولت" را پیش نگرفتند و رای به برانداختن محمد علی شاه دادند، آورده که: "تفاهم و آشتی بین شاه و دولت با مجلس طبعاً به منزله درستی نظراً اکثریت نمایندگان مجلس بود که خواهان چنان تفاهمی بودند و از طرفی به مثابه نادروستی نظرات اقلیت مجلس و بویژه نمایندگان آذربایجان بود که راه دشمنی و ستیز با شاه را می‌پیمودند." (۶)

این نوشته جای بررسی کارنامه انجمن نیست. این کار به گونه محققانهای پیش‌تر، انجام یافته است (۷). تاکید من اینجا همه بر جانبداری عریانی است که از پس هفتاد و اندی سال هنوز مشروعه خواهان از ارتجاع و استبداد و چکیده ماش محمد علی شاه می‌کنند. از حمله به شاه با "سوء قصد" یاد می‌شود و عمل مجلس قانونخواه برای جلوگیری از قانون شکنی شهربانی که در پس دستگیری عاملین "سوء قصد" به منازل مردم هجوم می‌برد، مورد نکوهش قرار می‌گیرد که چرا "علیرغم میل شاه، حاکم تهران، رئیس شهربانی را به محاکمه طلبید." مقدمه نویسنده بر این باور است که چنین "موضعگیری از سوی مجلس طبعاً به معنای بیتفاوتی نسبت بسوء قصد و بعضاً جانب

داری از مسببین احتمالی واقع بود که در نهایت رشته، تفاهم و آشتی بین شاه و مجلس را از هم می‌گسست و بار دیگر آن در واد ر مقابل هم قرار می‌داد .

به راستی چه خوب می‌شد اگر چنین تفاهمی بر جای می‌ماند و رشته ی آشتی ، گسسته نمی‌شد ، و شیخ نوری بر منبر مجلس که دیگر بی تردید مجلس روضه خوانی بود و نه شورای ملی ، لم می‌داد . آنگاه مقدمه نویسی هم به مشروعه‌اش رسیده بود و امت مسلمان نیز کاری نداشت جز اینکه بشترگد و منتظر ظهوری ماند .

اما جانبداری آشکار از چکیده‌هاستبداد ، تنها موردی نیست که در این مقدمه ، چشمگیری نماید . نویسند ه از پی تلاشهای وقیحانه‌ای که برای مسخ روی داد های تاریخی به کار برده و ناسزاهایی که جا به جا نثار انقلابیان مشروطه کرده و آنها را مزد ورانی خوانده که چشمی به سفارت داشتند و فرمان از آنجا می‌بردند ، به فرجام نهضت می‌پردازد و دلیل " ناکامی مشروطیت " را در ناسزاکاری بنیادین اسلام ، و مشروطیت " جستجو می‌کند و این که " اقتضای چنین انقلابی ، جدایی سیاست از دیانت بود و روحانی اگر دسیاست وارد می‌شد نمی‌توانست بگوید که دیانت در خالت نداشته باشد . اگر روحانی وارد کاسیاست می‌شود ، لاجرم دین را راهنما قرار می‌دهد . ولی ماهیت انقلاب مشروطیت نه فقط دینی نبود ، بلکه قدرت روحانیت را هم محدود می‌کرد " (۸) .

جان کلام هم همین جاست . نهضت مشروطیت نه تنها نهضتی دینی نبود ، بل سرآن داشت تا از قدرت دستار بندان بگاهد . تلاش پی گیر انقلابیان در گام به گام انقلاب برای جدایی دیانت از سیاست ، برهان روشن این باور است . تنها به یاد بیاوریم یا فشاری را که مشروطه خواهان برنامه گذاری مجلس مشروطه کردند . می‌خواستند مجلس ، مجلس شورای ملی باشد و نه شورای اسلامی . و باز به خاطر داشتیم تلاششان را برای تصویب متمم قانون اساسی ، همانی که ، به زبان نویسند ه مقدمه " همه روابط و حقوق فردی و جمعی مردم را در بر می‌گرفت ، و بطبعاً به قلمرو حکام شرع کشیده می‌شد . مشروطه خواهان پروایی از ملایان نداشتند ، و آشکاراً " مدعیان تولیت قبرستان " می‌خواستند تا " ملت مظلوم " را به حال خود بگذارند .

می‌گفتند : " تنها خواهشی که از هر رئیس روحانی و جسمانی باید کرد این است که بعد از این لازم نیست نهبه زورچوب ، نه با چشم استلال و نهبه تا نه طریقت ، کمال منتظره ما را به ما معرفی فرمایند . شما فقط اجازه دهید که ما در تمیز و تشخیص

کمال خود بشخصه مختار باشیم" (۹) .

گرچه با تسخیر تهران و رواندن محمد علی شاه و بردار کردن شیخ متشع، دفتر مشروعه بسته شد ، اما پیوند دیانت با سیاست همچنان بازماند . دستار پندان از هر فرصتی برای رسیدن به مشروعه خود بهره جستند و زیرکانه ترین شکردها را برای تعمیق مردمان و به انحراف کشاندن حرکت های اجتماعی بکار گرفتند . مسخ تاریخ از جمله این کار افزارهاشان بوده و همت . و این نه خصیصه این حکومت ، که ذاتی تمام حکومت های تمام خواه است .

حکومت تمام خواه برای توجیه هستی خود باید " تاریخ " بسازد . بدون تاریخ چگونه می تواند امت مسلمان یا هر بیچاره جماعتی را متقاعد کند که هستی اش ، هستی ضد تاریخی نیست . باید به مسخ تاریخ دست بزنند . بی مسخ تاریخ ، چگونه می تواند توجیسی برای سلطنت بینش ایدیه ثولوثیک خود بیاید . و در این " تاریخ سازی " و در این مسخ تاریخ ، آنچه هادی حکومت تمام خواه است ، باوری است که تراگیر است یا باید باشد . جمهوری اسلامی چنین عمل می کند .

چاپ چهاردهم " تاریخ مشروطه کسروی " ، گرچه ناخواسته به پیش گذار ، و مقدمه دستار پندان آلوده است ، اما خود خبر از روی کردن می دهد . روی کردن مردم ما به شناخت گذشته خود ، که چه بودیم و چه سان زیستیم و بر ما چه رفت . برای گریز از تکرار گسستگی های تاریخی ، این خود آغازی است .

بیاد داشت ها و منابع

- ۱- مجموعه ای از مکتوبات و پیمای های آیت الله کاشانی . گردآورنده " م . دهنوی " جلد پنجم . انتشارات " چاپخش " تهران ۱۳۶۳ ص ۲۷۴ .
- ۲- این خود تجربه ای شدت بار دیگر چنین بی گذار به آب نزنند . آخر تا وقتی که لشکریان امام زمان در صحنه اندومی شود در پنا هشان سنگ گرفت که نباید خود پاپیش بگذارند . در مورد خیابان مصدق چنین کردند . نخست یک روز . تمام تابلو های خیابان توسط امت بیدار پائین کشیده شد . سپس کارزار مصدق - زدایی از تاریخ معاصرمان جان گرفت . جادار دکهدر این زمینه از تبه کاری تازه مسلمان شده ای چون " رسول مهربان " نیز یاد کنیم . او نیز چون یاران نویافته اش هر چه در ذهن آشفته داشت ، بر قلم شلخته روان کرد .

- ۳- فریدون آدمیت . "آشفتنگی در فکرتاریخی" ضمیمه جهان اندیشه . تهران . ۱۳۶۰ .
- ۴- پیش گفتار بر تاریخ مشروطه ایران (احمد کسروی) چاپ چهاردهم . امیر - کبیر . تهران . ۱۳۶۳ .
- ۵- مقدمه ناشر بر تاریخ مشروطه ایران . همان جا .
- ۶- همان جا .
- ۷- همانا طبق . انجمن های شورایی در انقلاب مشروطیت . الفبا . دوره ی جدید شماره ۰۴ . پاییز ۱۳۶۲ .
- ۸- مقدمه ناشر بر تاریخ مشروطیت . همان جا .
- ۹- صور اسرافیل . شماره ۱۲ ، ۲۶ رجب ۱۳۲۵ قمری .

مهاجرت نویسندگان از آلمان هیتلری

نوشته: لیونل ریشار (۱)

ترجمه: محسن یلفانی

در ژوئیه ۱۹۳۲ ها یئیریش ماین ضمن یکی از مقالات متعدد د ی که علیه نازیسم در روزنامه "ندای تولوز" (۲) به چاپ می‌رسانید نوشت: شمار بزرگی از مهاجران آلمانی را نویسندگان تشکیل می‌دهند، چرا که از نظر رژیم نازی نویسندگان اولین کسانی هستند که باید شرشان را کنند. "اوپا تاکید بر این که نویسندگان حتی در مهاجرت به نوشتن ادامه می‌دهند، افزود: "شاید این نوشته‌ها چیزی بیش از شهادت - نامه‌هایی بربیک دوران تبعید زودگذر، و یا یادگارهایی از دورانی که خاطره‌اش بزودی محو خواهد شد، نباشند."

اماد ریخ که رایش سوم چنان چهره وحشت‌انگیزی از خود به نمایش گذاشت که یادش هرگز از حافظه بشریت محو نخواهد شد. ها یئیریش مان، همچون بسیاری آلمانی‌های دیگر که از میهن خود گریخته بودند، حاضر نبود بپذیرد که دوران تبعید ممکن است حتی بیش از ده سال به طول بیانجامد. او با خوش بینی زیاد به از حد (هرچند که در آن روزگار چندان هم زیاد نبود) امیدوار بود که هیتلر مدت زیادی دوام نیاورد و تبعید چیزی بیش از یک کابوس زودگذر نباشد. وهم از اینرو عقیده داشت که آن دسته از آثار هنری که ناظر بر شرایط روز بودند، و برخی از هنرمندان مهاجر، همچون خود او، به علت ضرورت مبارزه ضد فاشیستی خود را وقف آنها کرده بودند، جز از لحاظ تاریخی ارزش یا اهمیت نخواهند داشت. اما چگونه صد ها نویسنده محکوم به مهاجرت - مهاجرتی که دست آخر، چندان هم زودگذر از آب در نیامد - می‌توانستند نوشته‌های خود را، از تا تیسر د شواریبایی که با آنها دست به گریبان بودند، مصون نگاه دارند؟ نازیسم، بزرگترین مهاجرت روشنفکران را، که تاریخ به خود دیده است، باعث شده بود. هرچند، باید یادآور شد که هیتلر و همدستانش نیز توانستند در میان نویسندگان نقاشان موسیقی دانان و دانشمندان، هزاران طرفدار - چه به صورت تازه - کیشهای فرصت طلب و چه در هیئت نازیهای متعصب - برای خود دست و پا کنند. اما نویسندگانی که بهترین نمایندگان همه جریانهای ادبی آلمان شمرده

می شدند ، از "ویکی بائوم" تا "لیون فوشت وانگر" و "توماس مان" ، همگی به خارج پناه بردند . آنها آلمان ناسد را که به اسارت اشباح و سایه های شوم خود درآمده بود ، پشت سر گذاشتند و تبعید را انتخاب کردند .

نویسندگان آلمانی ، از ۱۹۳۳ به بعد ، وبویژه از هنگامی که اروپا ، دیگر نمی توانست پناهگاه مطمئنی برای آنها باشد ، تقریباً در تمام دنیا پراکنده شدند ، حدود چهل کشور ، از ایسلند تا چین ، و از سوئد تا هند و ژاپن ، آنها را پذیرا شدند . و این پذیرایی خالی از دشواری هم نبود . زیرا شرایط پذیرش ، متناسب با روی دادهای روز تغییر می کرد . برای نمونه ، فرانسه در آغاز نسبت به پناهندگان آلمانی ، آزاد منشی فراوانی از خود نشان می داد . اما مدتی بعد ، مرزهایش را تنها نیمه باز گذاشت و مقررات سختی را بر پناهندگان تحمیل کرد . برای گرفتن روادید ورود به ایالات متحده نیز شکیبایی و مدارای فراوان لازم بود . در واقع ، د مکراسیهای غریب ، به علت اضطراب ناشی از گرفتار شدن در یک بن بست ، چنان گیج و افسوس شده بودند که در برابر توهمات آلمان نازی سرخم می کردند . به دنبال استرداد ناحیه سار ، نوبت به الحاق اتریش رسید و پس از آن چکسلواکی اشغال شد . در چنین شرایطی ، محلی که تا دیروز ، پناهگاه مهاجران آلمانی بود ، به نقطه عزیمت جدیدی برای آنها تبدیل می شد . و در این میان مهاجران آلمانی زبان دیگری نیز به دنبال آنها به راه می افتادند :

" اتریشی ها " .

نویسندگانی که قربانی رژیم نازی شده بودند ، در برابر آن موضع یکسانی نداشتند . برخی از آنها نجات خود را تنها در یک مبارزه جمعی می دیدند ، جنگ داخلی اسپانیا ، در سال ۱۹۳۶ به اینان فرصت داد تا اندیشه خود را به عمل در آورند : " ویلی بره دل " (۵) ، " کارل آینشتاین " (۶) ، " استغان هرملین " (۷) لودویگ رن " (۸) از جمله هنرمندان پر شماری بودند که در صفوف جمهوریخواهان و یاد رتیبهای بین المللی در اسپانیا جنگیدند . گروهی دیگر ، که نویسندگان مشهورتر و در نتیجه آسوده احوال تر را در بر می گرفت ، به پی گیری کار خود همت گماشتند ، چرا که معتقد بودند بهترین شیوه ، مقاومت در برابر وحشیگری همین است . در همین حال ، این شیوه مانع از آن نبود که اینان با پیوستن به سازمانهای همبستگی ، به مبارزه ادامه دهند . و یا با نوشتن مقاله و رساله قلم خود را برای افشای خشونت های نازیها به کار گیرند . در این زمینه رفتار " توماس مان " نمونه است . مقاله او به نام :

"اخطار به اروپا" که در سال ۱۹۳۸ نوشته شد و متأسفانه تأثیر اندکی بر جای نهاد
از شان بسیار والایی برخوردار است.

چند تنی نیز بودند که به علت قطع ارتباط با خوانندگانشان و برائری پناهی
و نپایی، اندک اندک به افسردگی و ناامیدی تسلیم شدند. تنگ سستی، وحشت
از نازیسم که هر روز قدرت بیشتری به هم می زد، و فقدان هرگونه چشم انداز روشن
اینان را که، در زمره کم اهمیت ترین نویسندگان نیز نبودند، به خود کشی سوق
داد. چنین بود سرنوشت "والتر بنجامین" (۹)، "والتر هاسن کلهور" (۱۰) کارل
آینشتاین"، "ارنست وایس" (۱۱) و آلفرد ولفنشتاین" (۱۲) در فرانسه و "ارنست
تاشر" (۱۳) در ایالات متحده و "استفان زوایگ" در برزیل.

کلاوس مان: (۱۴) در کتاب "چرخش" (۱۵) بالحنی عاری از هیجان و مبالغه
شرح داده است که پناهندگان در چه شرایطی می بایست برای نجات خود می-
جنگید هاند: "در نیایی که دولت - کشورها و اصل ملی گرایان بر آن حکومت
می کنند، کسی که کشوری ندارد، یعنی یک بی وطن، در موقعیت اسفباری قرار
دارد و دستخوش گرفتاریهای متعددی است. مسئولان کشور میزبان باید گمانی با
اورفتار می کنند، و آماج آزار و تحقیر است و سختی می تواند معاش خود را تأمین کند.
...."

نویسندگان مهاجر آلمانی در بسیاری از نقاط دنیا، از جمله آمستردام، پاریس، پراگ
و بعد ها در ایالات متحده و مکزیک دست به انتشار مجلاتی به زبان آلمانی زدند.
بنگاههای انتشاراتی آلمانی تأسیس کردند و روزنامه های آلمانی زبان به راه
انداختند. اما شمع تأثیر همه اینها به جامعه تنگ و بسته آلمانی های مهاجر
محدود بود. تنها بعد ها، پس از درهم شکسته شدن نازیسم بود که حاصل این
تلاشهای آکنده از زنج و فد اکاری با حجم چشمگیر خود آشکار شد. و بویژه در برابر
خلائی که رایش سوم در صحنه ادبیات آلمانی به دنبال خود برجای گذاشته بود
ارج بیشتری یافت. آنچه اینک در تاریخ ادبیات آلمان به حساب می آید، بجز در
چند مورد استثنائی، انبوه کتابها و صفحاتی است که این نویسندگان مهاجر، با
پایداری در برابر دشواریها، به رشته تحریر آوردند و نه خوارها خزعل نژاد
پرستانه یا غیر نژاد پرستانه ای که در آلمان نازی روی هم تلنبار شد. در واقع فرهنگ
آلمانی ها راهمانا کسان نجات دادند که از طرف نازیها و پیروانشان "غیر آلمانی"

تشخیص داده شده بودند .

برای اثبات این مطلب نیازی بدان نیست که آثار مستند بی شماری را که در فاصله سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بر حسب مقتضیات روز به وجود می آمدند ، به حساب آوریم . حتی می توانیم از خاطرات و یا نوشته های زندگینامه گونه این نویسنده ها نیز صرف نظر کنیم . هر چند که در همین زمینه بود که آنها به فراوانی به بیان احوال خود پرداختند . سالهای مهاجرت بسی پر بارتر از این بود مانند : نیمی از آثار برتولد برشت و بهترین رمان توماس مان ، به نام دکتر فاستوس محصول همین سالها هستند . همینطور تاراباس (۱۶) ، صد روز و دهمه کاپوسن ها (۱۷) ، نوشته جوزف روت (۱۸) و نیز مرگ ویرژیل از هرمان برش (۱۹) ، نوا میر ۱۹۱۸ از آلفرد د ویلین (۲۰) ، و صلیب هفتم و مجبور (۲۱) از آنا سگرز (۲۲) از سوی دیگر ، بسیاری از نویسندگان به علت همین مهاجرت شناخته شدند از جمله نلی ساش (۲۳) در شعر و پیتر وایش (۲۴) در داستان پردازی . و ایس که در آغاز هنر نقاشی را برگزیده بود در داستان تحسین آمیز نقطه فرار (۲۵) شرح می دهد که چگونه به نوشتن روی آورده است :

" من به این نتیجه رسیدم که اگر زبان کارکرد طبیعی خود - یعنی مبادله - را از دست می داد ، دیگر نمی توانستم آنچه را که می خواستم ، بگویم . در همین هنگام بود که برگسستی که مهاجرت پدید آورده بود آگاهی یافتم . "

برای همه ، این تبعیدیان ، نوشتن و ادامه دادن به نوشتن نوعی وسیله نجات بود . هانس سال (۲۶) در داستان گله گشده که گزارش موثری از زندگی نویسنده های آلمانی در پاریس است ، این عطف نوشتن را با آمیزه ای از طنز بازگو می کند :

" در مسافرخانه ، من ، از هر سوسدای ماشین تحریر بره گوش می رسد . نویسندگان سرگرم کارند . آنها می کوشند به زمان گذر را معنائی ببخشند . در طبقه اول ، " ر " دست به کار نوشتن نمایشنامه ای در باره تعقیب مسیحیان اولیه در ورمبا توری نرون است . در طبقه دوم ، " س " شاعر می کوشد تا با مایه گذاشتن از وجود نیمه جانش چند بیت سوزانی در باره آزادی بسراید . " د " و " ت " که در یک اتاق زندگی می کنند ، به اتفاق به نوشتن کتابی در باره شرایط کار زنان در انگلستان ، در دوران مارکس و انگلس مشغولند . "

حضور نا زیم در آثار نویسندگان مهاجر آلمانی گاه از طریق یک جایابی تاریخی

خود را می‌نمایاند. مثلاً «هاینریش ماين» در اثر «دو جلدی خود به نام هاتری چهارم یک قدرت معقول را در برابر یک دیکتاتور خون آشام قرار می‌دهد: پادشاه نیکو کار فرانسه، که ملت خود و آبگوشت مرغ را دوست دارد، همچون بش‌البدل هیپلر عرضه می‌شود. جوزف رت با پیروی از همین شیوه در کتاب «صد روز ناپلئون را بنما به» شخصیتی که از عظمت تاریخی غیر قابل انکاری برخوردار است، به عنوان برابر نها در «پیشوا»ی جنایتکار و نیرنگ باز نمایش می‌دهد. هرمن برش در داستان «غواگر ۲۸ از شیوه» جایگاهی نمادی - و نه تاریخی - سود می‌جوید، که تاحدی با شیوه «توماس ماين» در کتاب «ماریو و شعبده» باز قابل مقایسه است: در این داستان شرح داده می‌شود که چگونه یک بلد («راهنما»ی) خبیث به نام «ماریوس راس» (۲۹)، که سخت به هیپلر شباهت دارد، اهالی یک دهکده را آفسون می‌کند.

اما خود تبعید و زندگی تبعیدیان نیز موضوع چند رمان قرار گرفت. که در همان دوران، و نه در دوران بعد از جنگ، نوشته شدند. «کلاوس ماين» در رمان «آتشفشان و لیون فوشت» و «انگر» در داستان «به نام تبعید» و «آنا سگرز» در «میر به ایفای این مهم برخاستند». کتاب اخیر، که در فاصله سالهای ۴۱ - ۱۹۴۰ نوشته شد و بعداً «زندگینامه» نویسنده است، اثر بسیار موفقی است. در این کتاب «آنا سگرز» از طریق شرح زندگی یک کارگر جوان که از آلمان می‌گریزد، فضای پرهیج و مرموز و شرایط غریبی را که در آن مهاجران، مجبور بودند برای بقای خود مبارزه کنند، با قدرتی استثنایی نمایش می‌دهد.

در سال ۱۹۶۸ نلی ساش، که در استکهلم مقیم شده بود، در برابر این پرسش که آیا هیچوقت آرزو نداشته که به زبان سوئدی مطلب بنویسد؟ چنین پاسخ داد: «زبان آلمانی برای من میهنی بود که توانسته بودم توی جملاتم با خود به تبعید بیاورم». در واقع، او از همان چیزی سخن می‌گفت که تبعیدیان آلمانی توانستند بدون اطلاع مقامات کشورشان از آنها بربایند. آنها کلام را، از نازیها، ربوده بودند. کاری که نقل قولی از توماس ماين اهمیت و ارزش آن را باز می‌نماید: «تبعید ویکتور هوگو در مقایسه با تبعید ما، بازی کودکانی بیش نبود».

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------|
| 1-Lionel Richard | 26-Hans Sahl |
| 2-Dépe [^] che de Toulouse | 27-Le troupeau perdu |
| 3-Vicki Boum | |
| 4-Lion Feuchtwanger | 28-Tentateur |
| 5-Willi Bredel | 29-Mario et le magicien |
| 6-Carl Einstein | |
| 7-Stephan Hermlin | 30-Marius Ratti |
| 8-Ludwig Renn | |
| 9-Walter Benjamin | |
| 10-Walter Hasencleener | |
| 11-Ernest Weiss | |
| 12-Alfred Wolfenstein | |
| 13-Ernest Toller | |
| 14-Klaus Mann | |
| 15-Le Tournant | |
| 16-Tarabas | |
| 17-La Crypte des Capucins | |
| 18-Joseph Roth | |
| 19-Herman Broch | |
| 20-Alfred Doblin | |
| 21-Transit | |
| 22-Anna Seghers | |
| 23-Nelly Sachs | |
| 24-Peter Weiss | |
| 25-Pöint de flüte | |

آخرین روزها و مرگ

لورکا

مارسل الکتر

۱- سال ۱۹۳۶

دنیادرسیل ۱۰نگرسال ۳۶ وآب باهم جریان گرفته اند . موقعیت سیاسی ی بین المللی در معرض آشوبهاست و انقلابهای قطعی ، بویژه خاک اسپانیا - که به دریایی خون غوطه می خورد .

"ضدانقلاب" و "ضد ارتجاع" علیه هم برمیخیزند . وبه رغم انتخابات ۱۹۳۳ که به پیروزی احزاب دست راستی انجامید ، این باره عده ای انتخاب کنندگان به چپ می گزینند : "جبهه ملی" پیروزمی شود .

اوایل بهار : مادرید شاهد کشتاراست - میان سوسیالیست ها و فلائزیت ها .
صحنه های روزمره : اعتصاب ها ، حریق ، چپاول ، بگش بگش .
دولت :

۱- کازارس کروگا : رئیس جمهور .

۲- مانوئل آزانان : رئیس مجلس .

ودسته ای از جاسوسان خصوصی "کروگا" - مثلا : کیپ دولانو - صرفا به راه اندازنده ی یک جور "مرکز تفتیش عقاید" .

آزانان - سیاستمداری واقع بین - آگاه برخطر - طرفدار حکومت اتحاد ملی بود . برآن بود که استبدادی موقتی می تواند از جنگ داخلی پیشگیری کند . پیشنهاد ، از جانب طرفداران سوسیالیسم رد شد ، و آزانان خود رابه زمان وتقدیر سپرد .
زمان وتقدیر : به راستی ، سازنده ی سرنوشت فدریکو گارسیا لورکا .

۲- لورکا در این موقعیت .

فدریکو وشعرش : پیام انسانیش که در هیچ گونه حزب یا دسته بندی سیاسی ، نمی گنجید . نوشته های برتر از هر بنیان کالی سیاسی . برتر از شطرنج ها .
چندی پیش ، تصادفا ، لورکا به محاکمه کشیده شده بود . به خاطر "افسانه ی پاسبانان اسپانیا" ، به جرم توهین به قوای کشوری . اود برابرقاضی ، ناگزیر از

دادن توضیحاتی شد: منظور از آن شعر، نظرش درباره‌ی این جمع عقایدش بر سر شعرو شاعری، بعد ها به دوستانش می‌گفت: "او (قاضی) مرد روشنفکری بود و فهمید چه می‌گویم".

این حادثه پیشگوی مرگ لورکا است که، بعد ها، مقامات سیاسی، برای منافع خود، برای تبرئه‌ی خود، به جرمی سیاسی و قانونی بخیه‌اش زدند.
و حال آنکه یگانه ارزشمند، برای لورکا، عدالت بود:

— "رنج و درد آدمی، بی‌عدالتی دائمی دنیا، و احساس جسم و فکر، مانعند تا آشیان خود را میان ستارگان بکشانم".

امید سفر داشت — به مکزیک و آمریکای شمالی، برای ایراد رشتی‌ی خطابه در باره‌ی کود و شاعر بزرگ و ناشناخته‌ی اسپانیای قرن ۱۶ (می‌گفت کود و خود اسپانیا است)".

۱۹ ژوئن: آخرین نقطه را برنمایشنامه‌ی خود، "خانه‌ی برنارد آلبا" می‌گذارند فردای آن روز به کارلوس مولا: نمایش این کارم برای اکتبریش بینی شده. ولی در این موقعیت به هیچ چیز نمی‌توان اعتماد کرد. اسپانیا اکنون آشفشانی است، در طغیان".

در همین اوقات موقعیت سیاسی خود را، آشکارا، در مطبوعات و در مصاحبه‌ها باز می‌نمود:

— "من یک اسپانیایی واقعی هستم. و با این که ممکن نیست خارج از مرزهای جغرافیا بی‌خود زندگی کنم، از آن اسپانیایی که فقط به ملیت خود مقرر باشد بیزارم. من برادر همه‌ی آدم‌ها هستم. چینی خوب به من نزدیک‌تر است از اسپانیایی بد".
و اما عزیمت والدین او به عزیمت یکسره تنه‌اش گذاشته بود (۱۰ آوریل ۱۹۳۶).
دوستان او نگرانش بودند: کارلوس مولا لنینج، لوسی روزالمن (که خواهیم دید چه نقش مهمی در آخرین روزهای زندگی‌اش خواهد داشت)، ژوزه گابالرو، رافائل مار-تیز نادال، و سیاستمداران چون فولژنیکو د پیز پاستور (وکیل مجلس) و دون فرناندو و د لوس ریوس (رئیس جمهور پیشین).

یک شب لوس ریوس، در کمال واقع‌بینی، به موقعیت آن روزی اشاره کرده بود:
"جیب‌های ملی کم کم دارد از بین می‌رود و فاشیسم عالمگیر می‌شود. از خود گذشته‌گی‌ها و فداکاری‌ها، بسیار لازم خواهد بود" (۱۰ ژوئیه ۱۹۳۶).

دیز پاستور با فد ریکو دیدار می‌کند. شب پیش رادیو والانس اطلاع داد مباد که قیام سندیکا - ناسیونالیست قریب الوقوع است. پاستور می‌کوشد اضطراب خود را از لورکا بیپوشاند.

لورکا: حتماً مدانی چه می‌شود. دیگر انتظار نگذارد یک چیز مجهول را نمی‌توانم که تحمل کنم. به غرناطه می‌روم.

پاستور آخرین بار بود که فد ریکو را می‌دید.

انتخابات فوریه حزب دست راستی راد رغرناطه مغلوب کرده بود، ولی رامون رویز آلونسو به عنوان نماینده هیئت "س.ا.د.ا." (اتحادیه‌ی اسپانیایی دست راستی مستقل) انتخاب شده بود. همچنین، فد ریکو به امکانات و منافع خود واقف نبود. چرا که حزب فالانژ رفته رفته در غرناطه برپا می‌شد و ژوزه روسالس برادر لویس دوست شاعر او، دوست همیشگی او، و ژوزه لویس پلا جزء سر دسته هایش بودند. این دو، اوایل آوریل با ژا.ا. پریمود و ریورا (شخص او فالانژ) تماس گرفته بودند. در زندان کارسل مودلو (در مادرید)، او و او در آن شرایط خطرناک در باره تشکیل حزب دستوراتی به آنها داده بود.

جزء مسئولان سیاسی: آنتونیو روزالس، در ماه مه به عنوان صدقار ناحیه غرناطه انتخاب شده بود و او آخر ژوئن ژوزه - برادرش - مامور دفاع یکی از مناطق غرناطه شده بود. این دو روزالس نفوذ نسبتاً کلی داشتند در اداره‌ی امورشهر. ولی فد ریکو که جزء هیچ دسته‌ی نبود، نمی‌بایست خطری بر او می‌دید. در هر دو دسته دستانی داشت، اما دشمنان بسیاری هم. و به هر حال دلش از ماندن در مادرید شور می‌زد.

وقتی مادرید ی‌ها - به فاصله‌ی چند ساعت - از قتل ستوان کاستیلو و سپس کالو سوتلو مطلع شدند، التهاب مادرید وسعت یافت:

کاستیلو (از حزب دست چپی)، در مراسم تدفین یک پاسبان، با یک گلوله‌سازند و هر دو - خویشاوند نزدیک پریمود و ریورا - را میکشد. خود او به دست راستی‌ها کشته می‌شود (۱۲ ژوئیه، ۹ شب). دست چپی‌ها، به خونخواهی او، کالو سوتلو را می‌شکند (۱۳ ژوئیه ۳ بعد از ظهر) تشییع جنازه‌ی هر دو آنها (۱۴ ژوئیه) تلفات زیادی به بار می‌آورد. این واقعه شاید آغاز شورش به شمار آید. چند روز بعد تئاتر اسپانیول (تئاتر خانگی بزرگ مادرید) آتش گرفت. فد ریکو با

اونتانون و پاكو ايگيزيا و رايون شاهد منظره يی در د ناك بود ند — به نزد یکی محل
حاد ثه ۰ فد ريکو بازوی اونتانون رامسکم گرفته بود ودايما : "بيچاره کارگرها • بيچاره
کارگرها " ۰ اونتانون اورابه منزلش رساند ۰ خود ندانست که اين آخرين ديدارش
بود ، با فد ريکو ۰

۱۴ و ۱۵ ژوئيه

د راماسو آونسو و ژورژ گين و پدرو ساليناس وتنی چندازد يگر دستان ، او را
د منزل د کتر اوزيبو د و اليور ديدار کردند — برای آخريں بار ۰ نمايشنامه ی "خانه
برنارد آلبا" رابرايشان می خواند ۰ د رباره ی پابلو نرودا حرف می زد : "می بینی ،
داماسو ، اود يگر هيچ کاری نخواهد کرد ۰ من شخصا هيچ وقت يك سياستمدار
ندخواهم شد ۰ من انقلابی هستم — و هيچ شاعری کامل نيست اگر انقلابی نباشد —
ولی سياستمداره هيچ وجه ، به هيچ وجه ۰ نيز بارها تکرار کرده بود : " چه می
شود ؟ چه می شود ؟ چه پيش می آيد ؟ "

۱۶ ژوئيه

شهراد منزل رافائل هارتيئزنادال می گذراند ۰ مضطرب است ۰ از رافائل می —
پرسد : " بگو کوچک ترين عقيد های راجع به وقایع آينده داری ؟ " و بعد : " اگر
خانواده ی مورلا لينچ د رمادريد می مانند ، پيش آنها می رفتم ۰ د يگر د اين شرايط
تحمل تنهایی ندارم " ۰ مادري خواهر و خود رافائل پيشنها د می کنند پيش آنها بعد از
فد ريکور د می کند ۰ مصمم است به غرناطه برود ۰

اواصراد اشت نادال همراهش به غرناطه بيايد ۰ بازمی گفت : " بگو چه می شود ؟
وعصر ، وقتی باهم د رجا پخانه يی بود ند : " رافائل ، اين بيلاقتها با جنازه ، فرش
خواهد شد " ۰

همان شب فد ريکو — بارفائل — می رود و اتاکی بستر د ارد رقطار همان شب می
گيرد ۰ به منزل برمی گردند ۰ چمدان می بندد ۰ نوشته ها و مدارکی به رافائل می —
سپارد : " اگر خطری متوجهم شد ، اينها را بسوزان ۰ وگرنه ، از غرناطه که برگشتم از
توپس می گيرم " ۰ اين ها شامل پنج صحنه از نمايشنامه ی ناتعام او " تماشاچی " می
شود و مدارکی شخصی (به قول ر ۰ م ۰ نادال) ۰

۱۸ ژوئيه

د لشوره و اضطراب لورکا موجب شد که حتی باصمیمی ترین دوستانش مورالا
لینچ هم وداع نکند . صبح ۱۷ ژوئیه به غرناطه می‌رسد . (یادداشت‌های ندال)
روز ۱۷ ژوئیه لشکر ملیلا (شهر) شورید و موجب جنگی شد - ۱۹۹۰ روزه - که سر
آخریک میلیون گشته و زخمی داد .

شب ۱۷ و ۱۸ ژوئیه : فراتر از همه‌ی ایستگاه‌های رادیویی اعلام بسیج عمومی
می‌دهد : ژنرال فرانکو روی احساسات ملی‌همه‌ی کسانی که ازصمیم قلب حاضر شرکت
در پیشبرد اوضاع اسپانیا هستند حساب میکند (یادداشت‌های نادال)
همان شب ، ساعت ۸/۴۵ : ژنرال کیپدولیانو در شهر سویلا ، از رادیو ،
نطقی میکند : "اهالی سویلا برخیزید ، مسلح شوید ، وطن در خطر است" . و
با مهارتی عوام‌فریبانه ، حقایق را به نفع حکومت حال برمی‌گرداند .
۱۸ ژوئیه بود و گویی که مرگ لورکا را فرامی‌خواند .

۳- آخرین روزها

وقتی لورکا به منزلی که کودکیش در آن گذشته بود - هورتاسان و سانت
رسید ، امید داشت روی خندینه‌ی جدیدی به نام "رویا های دخترخاله ام اورلی"
کار کند . حوادث این نمایشنامه در حوالی ۱۹۰۰ روی می‌داد و تهرمان اصلیش خود
فد ریکودرسنین کودکی می‌بود . اما حقایق یکسره در ریودازرویا های کودکانه و بسی
در د سر .

غروب ۱۷ ژوئیه ، غرناطه از شکست قوای ملیلا مطلع می‌شود . ژنرال کاهینس -
فرمانده ارتظامی غرناطه - می‌کوشد تا فرمانبرداری افرادی را نزد حکومت مرکزی مادرید
ضمانت کند ، ولی افراد ارتش از جمله سروان نستارس و سرهنگ مونزبراومی‌شورند .
روز ۱۸ ژوئیه ، تلگرافی از طرف حکومت مادرید به دست ژنرال کاهین رسید :
انقلابی ارتشی در آفریقا رخ داده . سلاح توزیع کنید " .
جواب :

" یک سرباز یاغی هم وجود نخواهد داشت " .

چند روز بعد (بسیست ژوئیه) حکومت کشوری (غیر نظامی) غرناطه سقوط کرد .
د و ارتشی به دفتر فرمانده ارتش مارتینز هجوم آوردند و او را با ستوانی به نام ویدال
زندانی کردند .

همان روز ناسیونالیستها به شهربانی غرناطه هجوم می‌برند . شهردار غرناطه

د کتر فرماند ز مونتسینیوس که سوسیالیست است و شوهر خواهر بزرگ لورکا، کونچیتا، است، زندانی می شود (بعداً از زندان آزادش می کنند - حقیقی است - تا، به بهانه‌ی فرار ز زیرکبار مسلسل ازیاش د رآوردند) .

چند روز بعد، هورتا سان ویسانت (منزل لورکا) غتیش می شود . فد ریکو، مجبور می شود، تا به رغم عادت همیشگی اش، کم تر آفتابی شود .
بنا به گفته‌های لویی روزالس پس از مرگ لورکا :

- لویی روزالس چند روز پیش از مرگ فد ریکو به غرناطه آمد ه بود (۱۳ ژوئیه) . میگلد روزالس هم به تازگی به فالانچ پیوسته بود . از وقتی ناسیونالیست ها بر شهر حاکم شده بود ند، لویی رئیس ناحیه‌ی مورتیل (د غرناطه) شده بود . پس، برادران روزالس - همه فالانچ نیست - د رکمک به فد ریکو نجات اوقاد ریود ند .

پس از اولین علامت خطرو با زبیرسی د ر هورتا سان ونسانت، خانواد هی لورکا، نوعی مجلس خانوادگی برپا کرده بود ند - پدر، مادر، خواهر بزرگ فد ریکو، کونچیتا، و روزالس ها - تاد ر بار هی فد ریکو تصمیم قطعی بگیرند .

لویس پیشنهاد کرد که لورکا به "منطقه‌ی جمهوری" برود . کونچیتا پیشنهاد کرد د رمنزل خود روزالس ها بماند : هیچ کس جرأت نمی داشت او را د ر مقر فرماند هسی فالانچ ها بازداشت کند . این تصمیم پذیرفته‌ی لورکا افتاد و او شبانه به منزل روزالس رفت . منزل نمره یک کال آنگولو بود .

روزها می گذشت و غرناطه زیر فشار ریود . محکومان چندان زیاد بود ند که حکومت غرناطه ناگزیر گورستان ر افر اختیار کرده بود تا جای بیش تری برای د فن مردگان باشد فد ریکو د ایام تکرار می کرد : "من جر می نکرد هام، بازداشت نمی کنند ."

ولی سرآخرها مان جماعتی که او را د رمنزل پدرش هورتا سن ونسانت تهدید کرده بود ند، بازگشتند . پدرش تنها بود . تهدیدش کرد ند و کتکش زد ند . کونچینا سر رسید و اعلام کرد که برادرش د رمنزل سرد سته های فالانچ است . یعنی روزالس ها . بعد ها لویس به د وستان و خبرنگاران می گفت که توقیف فد ریکو نتیجه‌ی د سیمه‌ی سیاسی بود میان س . آ . د . آ و فائو . د سیمه‌ی کا هلا "سیاسی از جانب نمایند هی س . آ . د . آ، رامون لویس آلونسو، فد ریکو قطعاً قربانی حسادت و پست ترین عقد ه - های د یگران شد .

د ر انتخابات سال ۳۶، ژیل رابلس که از س . آ . د . آ است از ۸۰۰۰ رای، ۵۰۰۰ رای می آورد . نسل جوان که طرفدار س . آ . د . آ است کا هلا به فالانچ می -

گراید . برای این جوانان س ۱۰ د ۰ آ رفته رفته جنبه‌ی دشمن اول به خود می‌گیرد
وقائل درجه‌ی يك ۰ ولی ، با این همه ، نمایند هی س ۱۰ د ۰ آ ر ۰ آ لوتسو به خود
اجازه می‌دهد که به مقررمانند هی فالانژ تجاوز کند و قوای زیادی در آنجا متمرکز
کند . — برای دستگیر کردن لورکا .

اما این آلونسو که بود ؟ در آغاز که مشاور شهر داری شده بود ، می‌پنداشت
از شغل حقیر کارگری چاپخانه به مقام شامخی نایل آمده است چون به نمایندگی
انتخاب شد کمال غرور و افتخار حاصله از آن را توفیق کاملی برای خود می‌پنداشت
چند شکست سیاسی از جانب مردم غرناطه کام اوراتلخ کرد و حسن‌کینه توزیش را بر
انگیخت .

فرماندار والدس که سمت فرماندهی پیاده نظام را بر عهده داشت ، با آن که
فالانژیست بود به س ۱۰ د ۰ آ متعایل می‌شود ، هر چند که خود به یاری فالانژ-
یست ها به جای تورز هارتینز — فرماندار پیشین — برگزیده شده بود . ر ۰ ر ۰ آ لوسو
نسو هر چند که در چند مورد درگیری سیاسی داشت — توانست لورکا را دستگیر
کند . وقتی او — بدون اجازه‌ی قبلی — در دفتر والدس حضور یافت ، والدس او را ،
مجبور به ترک دفتر خود کرد . ولی او ، با اطلاعاتی که از شبکه‌ی جاسوسی خود در
باره‌ی پیشینه‌ی لورکا به دست آورد ، پرونده‌ی ساختگی اوراتکمیل کرد و این‌گونه
والدس را مجبور کرد متقاعد شود ، و موفق شد دستور توقیف لورکا‌ی "سخ" را به
دست آرد به اتهامات زیر :

۱ — موافقت با قتل کالوسوتلو در ملاء عام

۲ — عضویت انجمن دوستی اسپانیا و شوروی

۳ — اتهام جاسوسی برای شوروی

این همه ، مدارکی بود مدلل که محکومیت لورکا را تثبیت می‌کرد .

لوئیس روزالس

"روز ۱۵ اوت از طرف پلیس ، اعمال نابهنگامی انجام گرفت : منزل ما احاطه
شد . سربازان مسلسل دار همه جار اتابام خانه اشغال کرده بودند . سه نفر آمدند
ولورکا را خواستند . رئیس آنها "آلونسو" مسئول واقعی جنایت است . ماد روخواهرم
که شاهد این جریان بودند ، از او و دیگر همراهانش علت تجاوز را جویا شدند و گوشزد
کردند که ما از سران فالانژ هستیم . آلونسو تمام این توضیحات را نادیده گرفت . مادرم
با جرات تمام ، در لحظه‌ی که کوچکترین پافشاری موجب اتهام می‌شد ، توضیح

خواست : جریش چیست ؟ جواب : آثا رلورکا برضد حکومت است . ماد رم مهلتی می یابد تا ایراد رم میگل را که همان نزدیکی در یادگان فالانزاست خبر کند . میگل ، دستور توقیف را می خواهد . امضای والدس زیر آن است . لورکا را دستگیر می کنند . از همه ، خدا حافظی میکند . با آلونسو به راه می افتد . میگل همراه آنهاست . یکر است به فرمانداری می روند .

لورکا از میگل و خانواده اش می خواهد که از او دفاع کنند . لوئیس ، که مادرش او را در جریان گذاشته بود ، ساعت یازده شب به منزل می رسد . پدر لورکا با خبر می شود روز و شب در منزلش سخت زیر مراقبت است . به دستور ولت حساب جاری اویسته شده . لوئیس ، به محض رسیدن به منزل ، همراه چند فالانزیست دیگر با شتاب خود را به فرمانداری می رساند .

والدس یکی از او طلبان فالانزیست و همکار نزدیک ژوزه روزالس . لوئیس روی همین آشنایی حساب می کرد . اما والدس با مهارت او را رد کرد . در مقابل پافشاری لوئیس برای دیدن لورکا ، پیشنهاد شد که اظهارات خود را کتبا به قضاوت والدس گذارد . چنین نوشت : " لورکا : شاعر و نویسنده در حالی که در منزل من سکونت داشت ، همین امروز بعد از ظهر بازداشت شد . به توسط رویس آلونسو نامی ، وبه همراهی دیگران و نفر دیگر . . . "

آلونسو پیش می آید و می گوید : " آلونسو نام ، خودم هستم " . به پرسشهای پیاپی و متهم کننده ی لوئیس جواب می دهد : به مسئولیت خودم لورکا را توقیف کردم " . واقعا به این کار افتخار می کند .

ژوزه روزالس پیش والدس می شناید . ناگزیر می شود پاسدار دفتر والدس را به زور و زند تا خود را به لورکا برساند که والدس خود با او رو برو می شود . فریاد می زند که : " گارسیا لورکا یک سرخ بی پروبرگرد است . به همین دلیل بازداشت شد . دیشب ، کشته شد " . دروغ بود .

مانوتل دوقالا - دوست همیشگی لورکا - می گوشتد بالورکا دیدار کند . به او هم می گویند او را کشته شد . باز هم دروغ بود .

فدریکو هنوزنده بود . یک دلیل قانع کننده : هرروزه خدمتکاری که مدتها پیش خانواده ی لورکا بود ، غذای فدریکو را خود برایش به زندان می برد . ناعاش آنترلیتا بود . از زندان که برمی گشت می گفت پاسداران همه ی غذاها را زیر و رو می کردند ، حتی نان را زیر بر می کردند ، منتهای تفتیش انجام می شود .

اما روز بیستم اوت، زندانیان که از واقعه با خبر نیست، آنژلینا را به زندان راهنمایی می‌کند. زندان خالیست. توضیحی در برابر پرسش او داده نمی‌شود. زندانیان با خشونت می‌گویند: "می‌بینی که این جانیست".
باید بین شب ۱۹ و ۲۰ اوت لورکا را کشته باشند.

۴- آخرین وقایع

زندان

فد ریکور با برمرگ. ترس مرگ در پای د رآثار او گذاشته بود. بارها به کارلوس مورلا لینچ گفته بود که حاضرم همه‌ی خلاقیت خود را در عوض دست یافتن به حقیقت بعد مرگ بدهم.

یک سفر، یک عزیمت، یک بد رود، همیشه طعمی از مرگ داشت. این وهم بد رودها را در "غزل گریز" توصیف کرده بود.

بهار ۱۹۳۵ به مورلا لینچ می‌گویند: "من از مرگ وحشت دارم، نه از عاقبتش بل از این حالت خوفناک که با خودم وداع میکنم. احساس مهیب این که در عزیمت و رفتنم".

خیالهایی که چهار روزه‌ی زندان را اسیرش بود.

دهکده‌ی ویزنار

۲۰ اوت ۱۹۳۶. لاد نزدیک سحر. حضرت آقایان. یکی از مالکین ویزنار، که سواری بزرگی دارد، احضار می‌شود. نامش آف. ژ. د. و لاس. د. و نفر را سوار می‌کند. لورکا است بایک پیر مرد لنک. دو امانیه هم هستند. دو و ما مور. یکی آل. رئیس این جمع، و آن یکی ژ. ت. کسی که هنگام توقیف لورکا همراه آلونسو بود (نامها هنوز فاش نشده است) راننده‌ی سواری لورکا را از حرفهایش می‌شناسد. بعد ها می‌گویند که شاعر گمان می‌کرد فقط می‌خواهند زندانش را عوض کنند. حرف آزاد شدن می‌زد. به پیر مرد می‌گفت: "خیمه شب بازی خواهیم ساخت. خواهی دید چه قشنگ می‌شود".

شب است. به میدان کوچک ویزنار می‌رسند. بین کلیسا و کاخ اسقفی و آب نما، می‌ایستند. تا سحر صبر می‌کنند. آنگاه رئیس جمع به راننده فرمان می‌دهد که به سوی آلفا کار حرکت کنند. لورکا هنوز گمان دارد که می‌خواهند زندانش را عوض کنند. ولی از کولونیا، (جایگاه قاتلان و جاسوسان مزدوری که مجری جنایاتی از همدین هستند) رد می‌شوند. آن ور کولونیا سواری می‌ایستد. آل. و ژ. ت. پیاده می‌شوند. پیر مرد را به

همراه می‌برند • طنین گلوله به گوش می‌رسد • فد ریکو بو برده است • به دو پاسدار خود می‌گوید : " مرانمی‌کشند • من کاری نکردم • کمونیست نیستم • کاتولیکم • (گواهی بعدی راننده می‌سواری) •

از میان طنین بانگ او ، آخرین کلماتش به گوش رسید ه است :

— به هیچ چیزایمان ندارم جز به خدا و مادرم •

لورکاراد رویزنار کشتند • درست راست جاده‌یی که به غرناطه می‌رود و از این دهکده می‌گذرد و درست چپش آبیگر فونته گرانده و ساختمان کولونیا، راجه جامی گذارد و به سوی آلفانکار... دهکده‌یی دیگر... سراز می‌شود • شاید مقداری جلوتر از فونته گرانده لورکارا کشتند " به گواهی زنی اهل ویزنار : در آنجا که چند تپه‌یی است با کاجستان‌هایی بردامنه ، اگر نه بر این تپه ، بر آن یکی ، یا بر بعدی • و در یکی از کاجستانها خاکش کردند • در آن کاجستانها که میانش یک درخت زیتون دیده می‌شود •

گورمن کجاست ؟

روزی پیش از قتل لورکارا ، آشوب غرناطه فرو تر نشست •

ژنرال والرا روز ۲۰ اوت وارد شهر می‌شود • فرماندار والدس متوجه می‌شود که شاید واکنش والرا و همراهانش در برابر قتل شاعری باشهرت و وسیع به پیشرفت او لطمه زند • محتمل است که وحشتزد ه همه‌ی مدارک مربوط به توقیف لورکارا از بین برده باشند •

مسالهی انتقال جسد لورکارا ، برای آنکه میاد امارا و زیارتگاهی شود ، بی شك مایه

مشکلات بعدی است •

در ۱۹۵۶ یک دانشجوی جوان اسکاگلندی ، به جرم آنکه در جستجوی مزار لورکارا

بوده است ، به کلانتری جلب شد • و نظایراین کم نبوده است •

قول و مقال درباره‌ی قتل لورکارا وان است • ولی به دلایل مشهور ، مسلم این

است که بستگان شاعری دانند مزار او کجاست • ولی مجاز نیستند به کسی بگویند :

— زمانی که از خانواده اش خواسته شده بود جسد برادرشان راجه واله دولوس

کایدوس انتقال دهند ، آنها گفته بودند :

— " بهترین است همان جا بماند " •

دل‌تنگی

محسن حسام

از مترو که پیاپی ده شدم بسمت در خروجی راه افتادم. او را بیرون از در خروجی مترو، روی پله‌ها می‌افتم، ایستاده زیر باران، از کنار تن‌هایی که با شتاب پله‌ها را طی می‌کردند گذشتم. خودم را با و رساندم دستانش را فشردم. مویسهای سیاه پریشانش خیس آب باران بود. گفتم: "ای کاش تویی سکوی مترو قرا رکذاشته بودیم".

گفت: "مهم نیست. بریم".

شانه‌به‌شانه هم دادیم و راه افتادیم. دگمه‌های بارنی‌ام را انداختم. شال پشمی را بدور گردن پیچاندم و گفتم: "باران سمجیه". گفت: "آره. ولی من از باران خوشم می‌اد".

بعد از ولایتش گفت، از آفتاب جنوب، از هوای شرجی، رطوبت خیس، و گرمای کشنده‌ی بعد از ظهرها. گفت: "کاشکی اینجا، آفتاب جنوب را داشت. آفتاب سوزان جنوب را" و از دریا گفت از موج و کف سپید آب. قایق‌هایی که سردوش موج می‌لغزیدند و از باد گفت با دسر د جنوب برکناره‌ی آب. من از آفتاب شمال گفتم، از دریا‌ی آبی، از بارانهای ریز و سمجی، که گفتمی، هیچگاه پایانی نداشت، از شب‌های آسمان شهرم گفتم، از هزاران ستاره‌ی درخشان و از روشنای اول صبح، بعد از باران نیمه‌شب و اینکه، آنجا، هوا، صبحدم، چه تازه و عالیست گفت: "اما اینجا هوای دلگیری‌داره" و "آسمونش همیشه خدا خاکستری است. آدم‌گامی وقتا احساس می‌کنه که نفسش می‌خواد بیره". گفتم: "تورا ست می‌گی".

ویا تند کردیم. هوا سوز سردی داشت. گاه با دبه پیوست تنمان، می‌افتاد. دم‌با دسر دوگزننده بود و ما همچنان زیر باران می‌رفتیم. گفتم: "خبری برات دارم".

گفت: "بگو چی؟"

گفتم: "بالاخره اسدیکت او مد".

نامه‌های داریش را به آدرس من می‌فرستادند. بهروز، جای

تا بتی نداشت، شب در خانه کسی که باهاش قرار داشت می‌خوابید، صبح در خانه دیگری نداشتا می‌خورد و عصر در خانه آن دیگری - اگر که دوش آب گرم می‌روبراه بود- تنش را می‌شست.

گفت: "بالاخره این یکی اومد، دست و پا لم حسابی خالی شده بود". اما پوست صورتش با زنشد. احساس کردم چیزی توی درونش می‌گذرد که نمی‌دانم چیست. چین‌های ریزی را گوشه چشمهاش یافتم که پیش از آن، به چشم ندیده بودم. آهنگ صدایش هم بفهمی نفهمی طور دیگر شده بود. می‌دانستم که "وضع" چندان خوب نیست. که آب و نان درست و حسابی پیدا نمی‌شود. داشتن یک چار دیواری کا بوسی بود که همه وجودت را می‌فشد. بدون داشتن یک چار دیواری هرگز نمی‌توانستی خودت را جمع و جور کنی مثل شب‌های بعد از "سی‌خرداد" که مجبور بودی شبها را، توی پارک‌ها، بر روی نیمکتها به صبح‌برسانی. با اضطرابی که یا نی‌نداشت تعقیب و گریزها، هجوم شبانه، صدای تک‌تیرها و سایه‌های هولناک شب، صدای زنجرها، صدای مال‌زدن مرغان شب لابه‌لای شاخه‌برگ‌ها، همراه با صدای خش‌خش مداوم مسلسلها، هجوم بادشبان که بروی برگهای خشکیده درختان لیس می‌کشید و با دم‌سخت سوزش آراش خواب‌شانه را می‌آشفته و قرارها، قرارهای شبانه و آماج‌کین هزاران چشم که گفتمی همیشه ترا می‌پاییند. مرگ، مرگ زودرس. مرگ فرساینده، اخبار مرگ، اخبار بگیروبیندها، لورفتن قرارها و سوزاندنشان. صدای پای‌شب، صدای پای‌مرگ اشخاص، مرگ دوستان، مرگ زودرس دوستان. روزید، روزهای بد، روزسیاه، روزهای سیاه.

اما آن روز برای بهروز روز خوبی بود. بعد از آنکه شش ماهی را در "نوایه" سرکرده بود، بعد از روزها پرسیه زدن درخیا بانها و کوچه پس کوچه‌های پای‌ریس، دست‌آخراپی را پیدا کرده بود که مال "خودش" باشد. گفتم: "اینجا دیگه مال خودته، می‌تونی عصرها با خیال راحت توش به چرتی بزنی".

گفت: "این درست اما اینجا مال "منی" وجودنداره".

گفتم: "منظورت چیه؟"

گفت: "یعنی می‌خوام بگم که انتخابی وجود ندارد، جایی اگر گیرتا و مد با بدودستی بهش بجسی و سرت رو زمین بذاری".

دیگر چیزی نگفت و رفت توی فکر. چینی به پیشانی انداخت، و گفت: "اما ایسا مهم نیست". و خا موش شد. چیزی نگفتم. بنظر م رسید که کمی گیج و سر بهوا شده است. چیزهایی که بیشتر برآزنده‌ی من بود این درست بود که من آدم گیج و فرا موشکاری بودم و گاه چیزها را قاطی می کردم ولی او، آدمی که من بیشتر توی "فوایه" شناخته بودم، آدمی بود دقیق کم گو، و پرتحرک و سرشا را ز مهربانی، هوس سیگار می کردم، و با صدای بلند گفتم: "نمی‌دونم چه کیفی داره زیر باران سیگار کشیدن".

زیر بارش با ران در پناه دستها سیگار می کش زدم. تعارفش کردم. خواست و گفت سینه اش خس خس میکنه. گفت رفته است بیما رستان از سینه اش عکس برداشته اند "برونشیت گرفته". تفری روی خیابان انداخت و گفت: "قهوه میل داری، می‌تونم یه قهوه سرپایی مهمو ست کنم". گفت: "باشه".

سررا همان پاتوی کافه ای گذاشتیم. در میان عبا ردودی که فضای کافه را انباشته بود، بسوی ما رفتیم. قطره‌های آب باران از پیشانی سردیدیم و دو قهوه سفارش دادیم. قهوه داغ بود و می‌چسبید به سیگارم سیگار دیگری روشن کردم. گفت: "زیاد می‌کشی؟"

گفتم: "ای" و ردودی را که به سینه کشیده بودم در میان دودهای شناور فرارز سرمان رها کردم چیزی نگفت داشت قهوه اش را می‌خورد. رفتم توی نخش چهره اش به هم آمده بود. احساس کردم یک چیزی، چیز شخصی، آن زیر زیر پوستش جا ریست که من نمی‌توانم به آن دسترسی دریا بم. پوست صورتش کال و بی‌رنگ بود.

گفتم: "چه؟" و او نمود کردم که انرا همین طوری و بی‌هوا پراکنده ام. گفت: "هیچی، چیزیم نیست".

گفتم: "میدونی که شا عرومی کشته، می‌دونم که شا عربوها رو بخوبی می‌شناسه و لابد این رو هم می‌دونم که شا عربو گزاشته نمی‌کنه".

گفت: "خب، حالا که اینطوریه، بویکش، هر قدر دلت خواست بویکش بسینم آخرش چی دستتو می‌گیره".

با خودم گفتم: "مواظب باش زیبا دتندنرو، داره از کوره در می‌ره".
مکشی کردم، جرعه ای قهوه نوشیدم و گفتم: "از من نپرسیدی که چیز تازه ای
گفتم یا نه"

آن وقتها با این که در یک "فوا یه" بودیم، با آنکه خوابگاهها همان
نزدیک هم بوده همیشه هر وقت که چشمانش به من می افتاد، لبخندی می
زد و می گفت: "تازه چه گفته ای، شاعر، هان؟" من شانم را بالا می
انداختم و می گفتم: "رفیق عزیز، شاعر چنته اش دیگه خالی شده،
کفگیرش به ته دیگ خورده".

می گفتم دست بردارم. می گفتم باهاش مهربان باشم و شعر تازه ام
را برایش بخوانم. و من هم، خوب یا بد، تکه ای از شعرم را برایش می
خواندم. بدقت گوش می داد. و گاه از من می خواست که مصرع کوتاهی را
یکبار دیگر برایش بخوانم. دست آخرا زویم را می فشرد، و زیر لب
می گفت: "خوبه، خوبه، همین طوری دامه بده، زباننت داره جا می افته
و این خیلی مهمه".

کافه پروردو بود، بوهای خوش و ناخوش در فضای دود گرفته کافه
پراکنده بود. "با من"ها سرجا ایشان بند نبودند. گاه دستهای خیشان
را با پیشبند سفیدشان پاک می کردند و از پیش یک مشتری بنزد مشتری
دیگر می رفتند. دستها ایشان همچنان بکا ربود. با چشمان یف کرده بی
خواهی کشیده و پوستی پریده و آفتاب نخورده، به مشتریهای تازه از
گرد راه رسیده نگاه می کردند، و بی آنکه لب از لب هم باز کنند به مشتری
ها می نگریستند. مشتریها چیزی سفارش می دادند. با من ها به روی
پاها چرخی می زدند، و دستی، دستهای بی گیلاسهای بدقت شسته و نشسته را
از آب جوویا یک نوشیدنی دیگر بر می کردند، مشتریها، خیس از باران
چیزی می نوشیدند و می رفتند. دمی بعد مشتریهای دیگر جایشان را می گرفتند
پیرا مونمان پرازم مشتری بود و صندلیها هرگز خالی باقی نمی ماند. از آن
سو، گوشه ی دنجی، ازورای غبار دود، بگو و بوخند مشتریها می آمد، صدای
شکسته شکسته ی خنده شان روی گیلاسهای پیروخالی شده، روی زیرسیگارهای
پرازا کستر و کونه سیگار و روی ردیف بدقت چیده شده ی بطریهای پسر

می‌لغزید و با صدای دستگایها یقه‌پوه خردکنی، قهوه جوش و صدای شستن و آب کشیدن گیلاسها توی دستشویی می‌آ میخت و پیرده یگوش را می‌لرزاند قهوه را که خوردیم گفت: "بریم، اینجا سرو صدای زیاده" بیا دآ وردم که از شلوغی و سرو صدای خوش می‌آمد. در "فوایه" که بودیم، همیشه دلش می‌خواست که دور و برش پیرا زآ دم باشد.

گفتم: "باشه، بریم".

به آ پا رتما نش که رسیدیم، خیس آبها را ن شده بودیم، روی پا کرد پله‌ها ایستادیم، خود را تکاندیم. با دست قطره‌های آب از سر و رو گرفتیم و خود را از راه پله‌های تنگ و چوبی یا لاکشا ندیم. از آسانسور اثری نبود. و ما وسط راه پله‌ها ایستادیم تا نفس تازه کنیم و چشم به صورتش افتاد که هنوز با تیمانده قطرات آبها را ازش می‌چکید و کال و سفید شده بود. نفسش داشت بند می‌آمد. و من تنم بفهمی نفهمی داغ شده بود.

گفتم: "چه پله‌های بی‌پیر، رنق آدمومی کشه".

موج هوا را به سینه‌اش داد و گفت: "بریم بالا".

در اتاق بالاپوش از تن دور کردیم. حوله‌ای آورد و گفت: بگیر سرو صورتت رو خشک کن.

اتاق بوی نم مردگی می‌داد. گفتمی ماه تا ماه نور آفتاب توی اتاق نشاءیده. بوی رطوبت، بوی نا پیدای لباسهای کهنه و پیوسیده، بوی هیزم سوخته، بوی دود، بوی نا پیدای دود همراه بوی رطوبت خاک، در اتاق بجای مانده بود. با خودم گفتم: این بوهای قدیمی با یداز آن کلفت پیرشا زده خانمی باشد که عمری را در این اتاق سر کرده و شا ید کسی چه می‌داند. روزی همین جا، زیر این پنجره، زیر نور کدری که از بیرون تومی‌زند، سرش را زمین گذاشته. روی تخت نشستم. و در حالی که سرم از بوهای نا پیدای قدیمی پر بود گفتم: "اینجا آنقدر تاریکه که می‌شه سموان تاریکخانه عکاسی ازش استفا ده کرد".

گفت یعنی اینجا اینقدر بی‌نوره؟ رفت کلید برق را زد.

برسید: "حالا چگونه؟"

گفتم: "آهان، حالا خوب شد."

احساس کردم که بویا با آمدن نور رنگ باخته‌اند. با خودم گفتم اگر این اتاق مال من بود می‌گذاشتم همیشه روشن باشد بویا از نور گریزان بودند، بزیرتخت، سوراخ سنبه‌ها و زوایای تاریک و ناپیدای اتاق می‌خزیدند.

وقتی گازدوشعله را - که روی میز پایه کوتاه بود - روشن می‌کرد گفتم: "وقتی اینجا رو پیدا کردم، اتاق خالی‌الی بود. این میز و اون تخت رو زپا بین کشا ندنم بالا"

تخت فلزی که من رویش نشسته بودم "فنرش" تاب تندی داشت. از آن دست تختهایی بود که تنها در سربازخانه‌ها و درآسا یشگاهایی قدیمی و متروک پیدا می‌شد. وقتی بهش گفتم: "شاید این تخت، از آن سرباز پیرفرانسوی‌ای بوده باشد که در دوجنگ بزرگ شرکت داشته و احیانا یک پایش را در جنگ برایشرا صابت خمپاره ویا چیزی از این قبیل از دست داده، چند ما هی درآسا یشگاه روی همین تخت بستری بوده و بعد چون با این تخت انس گرفته بوده، به هر جا که نقل مکان می‌کرده، تخت فلزی را همچون یادگار دوجنگ با خودش اینطرف و آن طرف می‌کشانده، و شاید دست‌آخردریکی از اتاقهای همین آپارتمان قدیمی، و روی همین تخت قدیمی نفسهای آخر را کشیده، و کس و کارش هم با رفتن او، از شر این تخت لعنتی راحت شده باشند، خنده‌ای کرد و گفت: "نگفتم تو شاعری"

بعد برایش از بویا گفتم، از باقیمانده‌ی بویوتن پیرزنی که عمری را در خدمت شاه زده خانم پاریسی گذرانده و بعد از مرگش از خودش تنها، همین بویا را بجا گذاشته است. سرش را تکان داد و گفت: "شاید همین‌طور باشد، شاید تو هم راست می‌گی، اما با این همه حالا ما اینجائیم گفتم: "اسیر در میان بویاینا خوش قدیمی، اسیر در کنار یادگار سرباز پیرفرانسوی که عمرش را در جنگ گذرانده، یک پایش را از دست داده، و در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش وقتی که داشته نفسهای آخر را می‌کشیده

از خودش پرسیده: "براستی آن جنگ لعنتی را چه کس از راه انداخته بودند، و برای چه سالها جنگیده، و اکنون از آن همه برایش چی باقی مانده؟"

کتیری را زیر دستشویی گرفت، از آب پر کرد و گفت: "و در میان این چیزها یه واقعتی خودشونشون میده و اون دامه نکستی ای یه که بخش وسیعی از زندگی مردم اینجا رو گرفته. در واقع - حالا ز چیزهای دیگه‌ش که بگذریم - برای همینه که اینجا، آدم خودشونهار از همیشه حس می‌کنه."

نگاهم به زیرینجره بروی یک ردیف کتاب افتاد، گفتم: "فرانسه م که می‌خونی."

گفت: "نه بابا، هنوز سوادم قد نمی‌ده."

مکثی کرد و بعد گفت: "اون کتابا رومی بینه، دوسه تا زمان و شعره توشان هست، از توی همون آشغالای پایین پیدا شون کردم یک یا رویی که حتما از دستشون^{خسته} شده بود، انداخته بود توی آشغالها. من، دلم نیا مدکه رها شون کنم. زمان و شعر رو برای خودم برداشتم. اون "پزشکی‌ها" رو گذاشتم تا یه بنده خدایی پیدا بشه و بدم بهش، شایدم به دردش بخوره."

آب کتیری داشت می‌جوشید. شعله‌ی گاز بالا آمده بود. خم شد که شعله را پایین بکشانند. افتاده سرفه، شدیدوی وقفه. گفتم: چیزی، چیزی اسفناج مانندی بیخ گلویش را گرفته، راه تنفسش را بسته، و نمی‌گذارد به آسایش نفس بکشد. خیزی برداشتم و به نزدیک او رفتم، دستم را روی پشتش گذاشتم و پرسیدم: "حالت خوبه؟" دوتا دستش را روی کاسه زانو گذاشته بود و سرفه می‌کرد. چند لحظه به همان حالت ماند بعد نفسی تازه کرد. قدر است کرد. چشمانش را که سرخ شده بود، به من انداخت و گفت: "نگران نباش چیزیم نیست."

گفتم: "تو بنشین یه کمی استراحت کن، خودم جای تو رو بر راه می‌کنم." گفت: "نه، چیزیم نیست، گفتم که نگران نباش هیچکاری از دستش ساخته

نیست."

سرفه اش بند آمد، راه تنفسش با زشد. اما چهره اش دیگر رنگ طبیعی اش را با زنیافت، وقتی توی قوری چایی می ریخت، دستانش می لرزید. می دانستم که سرمای اینجا آدم را از پامی اندازد، با تب و لرز شروع می شود و آب ریزش بینی، بعد سینه ات تنگی می گیرد و آن سرفه های بی پیر، اگر خودت را به موقع به دکتر نرسی، اگر دوسه روزی استراحت نکنی این بیماری یکی دو ماهی گریبان ت را رها نمی کند. بعدش، تب که از تنبت افتاد، می باید دوش آب داغ بگیری، تاکسالت و چرکی و بوی تند عرق از تنبت برود. اتا قکش دوش نداشت. می گفت:

— "اوایل می رفته "خانه"ی دوستان تنش را می شسته. بعدش، یک طشت بزرگ پلاستیکی دست و پا کرده بود، گذاشته بود کنار دستشوی آب داغ تویش می ریخت. می نشست تویش و تنش را می شست لباس چرک هاش راهم توی همان طشت چنگ می زد. توالت توی راه پله ها بود، و عمومی بود، و از ده شب به بعد کشیدن سیفون ممنوع.

چایی که دم کشید و نفری یک پیاله نوشیدیم، چسبید، رطوبت شسی را که با ران به تنمان نشانده بود بیرون کرد. نگاهم به تصویر زن جوانی افتاد، فرازدیوار، در قابی کوچک، ایستاده جلوی دیوار پوشیده از پیچکها.

پرسیدم: "اون کیه؟"

صدایش را که غیر عادی بود شنیدم: "زنمه".

در تمام مدتی که با هم در "فوایه" بودیم هرگز از زبان نشنیده بودم که همسری هم داشته است. شگفتی ام را که دید، لبخندی زد و گفت: "چیه چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ یعنی به ما نمی آد که زن داشته باشیم؟" گفتم: "نه، این طبیعییه که هر کس با یکی زندگی بکنه، اما فکرش را نمی کردم که تو..."

گفت: "نه بابا ما اینطورا نیست که تو فکر می کنی، ما هم با لایحه زندگی رو دوست داریم دیگه".

لحظاتی چند خا موشی بین ما افتاد. وقتی این جور حرف می زد من

راه یا دروزها بی که با او در فوایه بودم می نداشت . خوش داشت که همیشه اینطور بگوید . حتی وقتیکه در باره شعر و نمی دانم چی حرف می زد . " ما دانی که در " فوایه " مسئول بخش سلف سرویس بود ، از او خوش می آمد . خوش داشت سرسرسرش بیاندا زد . وقتی که فرانسه بلغور می کرد ، ما مهربانی دستش می نداشت . بعد که بهروز ز خجالت و نمی دانم چی رنگ می باخت ما دام دلش از خوشی ریشه می رفت . لبهاش گل می انداخت ، موهای قرمزش روی پوست صورتی رنگش که پوشیده از کک و مک بود ، می افتاد . در حالی که از شدت خنده اشک توی چشمهای ریز آیش جمع می شد ، زیر لب می گفت : " شگفت انگیزه ، فوق العاده اس موسیو بهروز " .

پرسیدم : " قرا و بیادش ؟ "

شانه اش را بالا نداشت و گفت : " نمی دونم " .

گفتم : " چطور مگه ؟ "

گفت : " می دونی ، وضعش چندان روشن نیست " .

گفتم : " من که نمی فهمم توجی داری می گی " .

گفت : " خوب دیگه ... اوضاع یه طوریه که ... چطور بگم ، راستش چشم ام

آب نمی خوره که حالاها بتونه بیادش اینجا " .

گفتم : " می دونی ، مدتی که ترومی شناسم ، شش ماهی هم با هم توی " فوایه "

سرکردیم ، ولی از زندگی تو هیچی نمی دونم " .

گفت : " واللہ ، باللہ ، ما زندگی چندان درخشان نیانداریم . آدم یه لا

قبایی هستیم که توقع چندان نیهم از زندگی نداریم . هما نظور که می دونی

یه چند سالی اون تو بودیم ، بعدش اومدیم بیرون ، یه مدتی همینطوری

ول گشتیم و چریدیم . بعدش یه روزی سرمون زد که یک کسی رو برای خود

مون پیدا کنیم . بعدش هم هما نظور که داری می بینی پرت شده ایم اینجا

گفتم : " ویک روز خودت را اینجا یافتی ، درسز مینی دیگر ، با مردمی

دیگر که زبان نشان را نمی فهمی ، که حسشان نمی کنی ، که درکشان نمی کنی ،

احساس می کنی که یک غریبه هستی ، پایت را که از جاردیواری اتاقت

بیرون می گذاری همه اینرا بهت می گویند ، با نگاهشان ، با شکلشان ،

با زبان نشان ، و دست آخر می بینی که جای پرتی افتاده ای ، با سفری که خود

نخواستہ ای، کہ خود ہرگز اینگونه نخواستہ بودی، باہاوی و ہوی تمام
آن چیزہا بی کہ پشت سرگذا رده ای .

گفت : "خوبہ ادا مہ بدہ ، حالا ز خودت بگو ، شعر تا زہ گفتمہ ای؟"
گفتم : "شا عر ہر چہ در جنتہ داشتہ ، برات گفتمہ ، اما تو ، ہمیشہ سعی
می کنی کہ یہ چیزہا بی روا ز من پنهان کنی . دلت می خواد ہمیشہ بدیگران
بپردازی . دوست داری دیگران سفرہ دلشونوبراتما زکنن . خلاصہ . تو
یک آدم پنهان کاری هستی . شا عرا ز این کارت اصلاحوش نمی آد ."
از فرا ز ابرو انش کہ ہمیشہ پرا ز چین بودنگا ہی بمن انداخت
وگفت : "با یہ قند پهلوی دبش چطوری؟"

در "فوا یہ" کہ بودیم ، ہرگا ہ کہ می دیدد جا ردلتنگی شدہ ام ، می
گفت : "شا عر ، با زہم کہ ما تم گرفتہ ای ، یا شوبیا اتا قی من ، یہ قند -
پهلوی دبش مہمونت کنم" . و با عصرہا کہ از فوا یہ بیرون می زدیم از
کنا رریل خط آہن می گذشتیم ، وگا ہ شا ہد عبور برق آسای قطاری می
بودیم کہ در چشم بہم زدنی ز ابرا برمان می گذشت ، ہما نطور کہ خط پرواز
پرنندہ ہا را در نور شنگرفی غروب تما شا می کردیم ، می زدیم زیر آواز
افول خورشید را ، وقتی کہ خط افق ارغوانی می شد ، دوست داشت ہمیشہ
می گفتم : "این تصویرا ورا بہ یا دکودکی اش می اندازد" . عصرہا خستہ
از کوجہ گردی ، بروی سیل می آمد و قایق رانانہ را کہ درون قایق ہا بر
روی آب می راندند ، تما شا می کرد ، و با صیادہا را کہ با توروز نیلہای
پراز ماہی از صید با ز می گشتند ، نظارہ می کرد ، و ہمچنین خط قرمزاقی
را می دید . توی ذہنش ہمیشہ خط سرخ افق با قایق ، پل ، آب و تورصیادان
ہمراہ بود . حتی وقتی کہ با ہم در امتدا دریلہا می رفتیم ، بہ من می گفتم
حتی اینجا ہم در کنا رہی خط سرخ افق آنہا را می بینید کہ دارند از آبہای
دوردست می آیند ، و من برایش از خط سفید ، خاکستری و سرخ افق می گفتم
می گفتم کہ سیدہ دمان خط سفید افق را بر کنا رہی دریا دوست دارم .
پروا ز پرنندگان سحر را با برآمدن روشنا در خط سفید افق دوستدارم
صدای موج دریا را وقتی کہ موج رقص رقصان از پس حجاب تیرہی مہ بیرون
می آید و پوزہی سفید بہ کف آغستہ اش را بخط کنا رہی ساحل می کوبد ،

دوست دارم. با برآمدن روشنا از زیر غلظت انبوه مه خط افق خا-
کستری می‌شد. و پرندگان سحرکه تا دور دست می‌پريدند، دور، آنسوی
آبها سیاه، همچون نقطه‌هایی به نظر می‌آمدند و آنگاه که، قرص
خورشید بر می‌آمد، لحظاتی چند، خط افق رنگین و برنگ خون تازه‌ی
مرغان آبی می‌مانست که به نیش تیغ شکا رچیان بروی‌دا منشان پاشیده
می‌شد. اما و تنها یک رنگ خط افق را می‌شناخت، آفتاب تموز شهرش
را، وقتی که کودک بود، و کناره‌های رغوانی خط افق را، به‌گاه باز
گشت در امتداد ریلها، سرشار از تماشای شنگرفی غروب می‌گفت:

"حالا بیا به قندپهلوی دیش چطوری؟"

یک پیاله‌ی دیگر چای نوشیدیم و من لایچینهای ریزپیشانی‌اش
خطوط ناپیدای اندوه را دیدم.

گفتم: "از آخرین باری که ما همدیگر را دیده‌ایم، مدت‌هاست که می-
گذره، و تو در این مدت پاک عوض شده‌ای"

نگاه‌هایی به من انداخت و گفت: "تو اینطور خیال می‌کنی؟"

چیزی نگفتم، رفتم توی فکر و با خود گفتم: چه چیزی را بیا این حال و
روز انداخته؟ گفتمی دانست چه در سرمی‌پرورانم، خندید و گفت:

"شاعر جان، من چیزم نیست، فقط این روزها، به کمی کسل شده‌ام،
ولی این چیز مهمی نیست، همانطور که می‌بینی دارم یواش یواش خوب
می‌شم."

ناگاه سرچرخاند، من خط نگاهش را دنبال کردم، نگاهش از

کنار ردیو آجری پوشیده‌ی زیبیچکها بروی تصویر ایستاده لغزید.

پرسیدم: "خب حالا برام بگو ببینم، اون کجاست."

لب فشرد و چیزی نگفت.

دوباره پرسیدم: "براش چیزی، مساله‌ای پیش آمده؟"

نگاهم کرد و پرسید: "برای چه این چیزها را از من می‌پرسی؟"

گفتم: "هیچی، همینطور پرسیدم."

گفت: "آگه دلم نخوا دبهت جواب بدم چی؟"

گفتم: "بیل خودته، کسی مجبورت نکرده جواب بدی".

توی فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت با زدا شتش کردن.

چیزی به دلم چنگ انداخت پرسیدم: "کی؟"

گفت: "دوماهی می‌شه."

پرسیدم: "کجا؟"

گفت: "از توی یک خونه تیمی که لورفته بود."

خاموشی بین ما افتاد. چند لحظه بعد سر برداشتم و پرسیدم: "خب حالا

وضعش چطوره؟" و کوشیدم آشوب درونم برنتا بد.

شنیدم: "چیزه دیگه، چطور بگم، اوضاع نبا خوب باشه، ولی..."

گفتم: "ولی چی؟"

گفت: "می‌دوننی که با زدا شتش کردن، بچه‌ای توش کمش داشته که یکی از

همین روزا می‌با دایمه با شه بیرون."

نگاهم یکبار دیگر بروی تصویر بالایی دیوار افتاد. تو ذهن دیدمش که

با شکم برآمده سگین سنگین توی سلول تنگ و بی‌نوری راه می‌رود یا

تکیه داده به دیواره‌ی خاکستری سلول به نور کدری که فرا ز سرش از

لای در بچه‌ی سلول تومی‌زند، نگاه می‌کند و به نرمی دست روی برآمدگی

شکمش می‌کشد.

سیگار آتش زدم. لحظه‌ای او را از زین غبار دودی که از دهانم

در می‌آمد، ندیدم. دمی بعد دیدمش که دست بروی پیشانی می‌کشد.

پرسیدم: "می‌ترسی؟"

به تندئی گفت: "آز چی؟"

واضح بود که از چه حرف می‌زدم. نگاه تندئی به من انداخت و سردر لاک

خود فرو برد. دمی بعد سر برداشت و گفت:

"می‌دوننی، چند سال از عمرم روان تو گذراندم. می‌دونم اونجا چی

می‌گذره، ولی ممکنه توفکر کنی که من، چطور بگم، که آدم ضعیفی هستم.

حالا که به چیزی برای زخم‌پیش او مده خودمو با ختم، اما اینطور نیست.

می‌دوننی حالا استان فرق داره، با چیزهایی که حالا، اونجا اون تو،

داره می‌گذره، تازه به چیز دیگه، اون از نظر جسمی به آدم ضعیف و بیماریه

چطور بگم، اون رَجَمِش لغزنده‌س، نمی‌با دزیا دحرکت بکنه، دکتر،

توصیه کرده بود که نبا دا ز تخت پایین بیا د. اما حالادیکه این چیزها مهم نیست، می‌دونی...

خاموش شد، آب کتری هنوز می‌جوشید، صدای قل‌قل آب کتری چونان وز وز نسوری می‌آمد، هر لحظه بیشتر و افزونتر. اکنون می‌دانستم که چه در سرش می‌گذرد. دلم می‌خواست چیزی بگویم. اما بیش از آنکه دهان با زکنم لبهای زیرینش را دیدم که به نیش دندان گزیده می‌شد.

— "می‌دونی کاش من حالا آنجا بودم. یا دست کم در کنارش بودم، اون موجود ظریفیه که..."

هرگز فکرش را نمی‌کردم که او را در این حال ببینم. با آن که می‌دانستم یک انسان عاطفی است با اینحال می‌انگاشتم آدمی است که بنا بر خصوصیاتش — البته من اینگونه می‌انگاشتم — با مسائلی از این دست بنوعی دیگر برخورد می‌کند. چیزی که خوشایند شخص من نبود من سرشاری آدمی را، مهربانی‌ش را، بی‌پیرایگی‌ش را دوست می‌داشتم همیشه فکر می‌کردم که آدمهای بی‌زروع و قاندر نیستند و یا نمی‌خواهند مهربانی‌سرشاران را — بگونه‌ای طبیعی که خاص یک آدم طبیعی است، بنمایانند، اما حالا، پیش رویم آدمی را می‌دیدم که با آنچه پیشتر دیده بودم تفاوت داشت، می‌دیدم که داردرنج میکشده که چیزی در درونش می‌شکند و من نمی‌توانستم کاری‌رایش انجام دهم.

گفتم: شاید قضیه زیاد مهم نباشد. شاید فقط یه بازداشت موقت توی کار باشه.

گفت: نه اونا بدنبال من هستند هنوز فکر می‌کنند که از مرز خارج نشده‌ام.

یکی ردیگر چشمانم از زبرد و خطابروها به تصویر فرزند دیوار افتاد بنظر مرسیده که سایه‌ای روی چهره‌اش افتاده است. شاید اینطور نبود من اینطور می‌دیدم. یا نه. شاید او در سایه بود و نور آفتاب از فراز سرش روی پیچکها افتاده بود و کمی آنسوتر شاخه برگها یدرختی پیر جلوی نور آفتاب را گرفته بود و بین آنها حایل شده بود. ناگاه بیاد گهنگوی

شبا نه‌ای افتادم که در کنا ررودسن با او داشتم. ماه بررودمی تا بید با دسردی بر روی سینه‌ی ررودپوز می‌کشید. کشتی‌های لاروبی بر روی رود می‌را شدند. نور فاناوسها - آویخته دوسوی کنا ره‌های سیمانی رود - روی آبافتاده بود و آب سیاه‌شنا و ررودزیر نفس‌های تند با دمی لغزید و می‌رفت.

"نبا یدتولک رفت. این اون چیزیه که اونامی خوان‌اگه گوشه‌بگیری اگه خودتو جای بی‌حس کنی، به تدریج تمام می‌شوی، می‌خشکی، چیزهایی که تو یدرونت می‌گذره می‌خشکه، ما حالا اینجا بییم و اونایی که اونجا مانده‌اند هیچگونه تصور روشنی زمان ندارند. ما با یدبین خودمون و اونایی که بزنیم بهر شکل که شده تنها از این طریق که می‌تونیم رابطه مونو با اون حفظ کنیم. و تو ا بنوداری، و این شعرته. تو می‌تونی و با یدتونی با شعرت بین خودت و اونایی که بزنن و از این جای پرتی که ما درش افتادیم با اون رابطه برقرار کنی. فرا موش نکن که چیز مهم و با ارزشی تویی و جودته و اون شعرته. پس ادا مه‌بده و اصلا فکرش را نکن بعد چی خواهد شد."

+*****+

جای سوم را که نوشیدیم سیگاری آتش زد و دوش راهمراه با سوهای سنگین و شنا و ما نا بیدای توی اتاق به درون سینه‌کشایندم که زنگ کشد و تلفن از جای پیراندم. تلفن زیر تخت بود و من نمی‌دانستم. آواز ناشادخروس بی‌محل بود. گرمای ولرمی را که جای بی‌به‌تنمان ریخته بود زایل کرد، زیرا صدای بهروز خراشیده و نا صاف شده بود. خم به ابرو داده و با انگشت‌اشا ره‌پیشانی‌ش را مالش می‌داد. گاه انگشتانش، با زی‌کنان از روی پیشانی‌چینداری می‌سرید و انبوه موهای درهم‌وبرهم سیاه هنوز مرطوبش را توی چنگ می‌گرفت.

"کی..."

"واضتحرف بزن، چرا قضیه را می‌پجانی؟"

گوش تیز کردم. در خلوت اتاق کوشیدم صدای تیز و برنده‌ای را که از آنسوی گوشی تلفن می‌آمد بخوبی بشنوم. بهروز در کنا رم‌زاسورده

بود، انگشتانش همچنان در حلقه‌ی موهای بلندوسیا هس بود، گفتی، انگشتان چابکش می‌کوشیدند آشوب درون را از هجوم هولی که همچون آواری از جای‌نا پیدا بی‌فرودمی آمد، در امان دارد، ناگاه شب‌حی دیدم آ میخته به بوهای قدیمی مانده از سالهای پیش زیر نور مات و کدری که از پس شیشه‌های غبارگرفته‌ی پنجره تو می‌زد، بروی رف چنبر زده و هم چون ماری منتظر فرصت بود تا با جهشی برویت دور خیز بردارد و زهرش را به نیش دندان بزیر پوستت بریزاند.

دمی بعد، صدای گوشی تلفن بود که به زمین افتاد، و تنی که در کنارم ولو شود، و دستهای بی‌که چون حفاظی سر را از هجوم اشباح شبانه در نهان داشته بود، و من دهول و ولاتا از خط میان لبها چیزی بیرون زند، تا گاه در خلوت اتاق صدای قل‌قل ریز و خفیف ته مانده‌ی آب‌کتری را بگوش شنیدم:

گفتی ضرب‌آهنگ کنند ما رش عزایی است که در تشییع جنازه‌ی عزیزی، می‌نواختند. در میان خاموشی‌گریبی که بین ما افتاده بود آشوب درونم انتها نداشت، از فراز خطابروها تصویرش را یکبار دیگر، فرازدیوار دیدم، در قالی کوچک ایستاده در پناه دیوار آجری و نور آفتاب که از بالای سرش روی پیچکها افتاده بود.

از مجموعه "تبعیدیها" - پاییز ۱۳۶۳

مصاحبه‌ای با خسرو گل‌سرخ

سؤال : آقای گل‌سرخ، از ۱۲ سال پیش بدین سوی شما را با شعرها ییتان می‌شناسیم و در چند سال اخیر توسط نقدهای شما بر آثار هنری، درین فرصت می‌خواهیم نقطه نظرهای شما را در خصوص "نقد" بدانیم، و اینکه شما نقدر را چگونه توجیه می‌کنید، در جا معه چه نقشی می‌تواند بعهده نقد باشد و انتقاد از جریان‌ها ی اجتماع و هنری هر عصری چه تا ثیراتی بر جای می‌گذارد؟ و منتقد چه کسی است با چه انگاره‌ها یی؟

گل‌سرخ : نقد نوعی شنا سایی است در عوامل تشکیل دهنده، یک پدیده و ا بین عوامل هموارها اسیر موقع تاریخی خویش هستند. آنچه که نقدر را از غیر نقد جدا می‌کند، با ر سنگینی است که به دوش می‌کشد و ا بین با ر چیزی جز وظیفه نقد نیست که بعنا به آینه دور و می‌نماید. یک سوی آن ویرا نگری است و سوی دیگرش اگر بشود گفت سا زندگی (زیرا هر نقدی سا زنده نیست) - نقد، سه مفهومی سا ید بهتر دیدن و برتر دیدن با شد که می‌شکافد، در استتار مانده‌ها را عریان می‌کند، جهت می‌دهد، ریا هر حریق کا ذبی را جا بجا خاکستر میکند. در روزگا رما تولید، و روابط معیشتی جا معه و بالاخره مافع طبقا تی هر چیز، تا ثیرا نکا رنا پذیر یی بر جای می‌گذارد و چون نقدا ز ا بین تا ثیر برکنار نیست اهمیت و نقش خود را از ا ز این نقطه نظر توجیه می‌کند. آنچه که تا ر و یود نقدر ا پیوند می‌دهد تا بعنوان عنصری دینا میک عرصه شود، چیزی جز شناخت صمیمانه منقاد ز عوامل بازدارنده بیرونی طبقات در جهت جریان واقعی و اصیل خویش نیست. در هنر، نقد سهما ن نسبت که با یدا ز یا یگا هی ویژه نشات گیرد، نمی‌توا ندد کم و در فرو بسته به جریا نهایی گوناگون با شد زیرا هنر مقوله ای کا در شده نیست که آنرا در چها ر چوبی بتوان ارز یا بی کرد. در نتیجه نقد هم نمی‌توا ندیش بینی شده با شد ولی ا یتر ا فراموش نکنیم که دگم بودن با ایده شلوژی یدا شتن، دوتا ست، زیرا در ا یین جا یجهان منقد نمی‌توا ندید و نا ایده شلوژی یا شد، چون در آن صورت منتقد به موقعیت تاریخی خویش پشت می‌کند و به هنر بورژوازی و طبقه‌ای گردن هنردا من می‌زند. ا یینکه گفتم نیا ید منقد یک بعدی با شد. می‌خواهم بگویم که منتقد با ید دوران خود را ورق بزند متحجروپای بست به عنا صر صرفا سنتی نیا شد. فکر کنید که مسا ثلی که در یک نظام اجتماع یی و جا معه فئودال یته مطرح است در یک نظام و جا معه بورژوازی مطرح نیست، بنا بر ا یین منتقدی که در یک نظام و روابط فئودال یته است نمی‌توا ند هنری را که ز ا ییده روابط اجتماع یی بورژوازی است، سیند و بحقیقت در آن کند و کا کند

مگر آنکه با نظا جدید آشنا شود و عوا مل و روابط پنهانی این نظا م را بشناسد، در غیر این صورت آن منتقد، منتقد دوران و عصر خویش نیست .

بررسی هر یک از این نظا مها و روابط و عنا صری که زاییده این نظا مهاست، بدون ایده فولوژی مکان ندارد. زیرا هر یک از اینها برای منتقد دنیا زیک نوع جنبه گیری و جهت گیری را الزام آور می کند .

نقد و ا قعی هیچگاه در خدمت نظا م حا کم بر جامعه و در جهت منافع آن قرار نمی گیرد. اگر قرار گیرد، نقد وظیفه ای را که بعهد دارد فرو می سپرد و یک عا مل معیشتی می شود و نقدی که تا حدیک عا مل معیشتی سقوط کرد نظا م حا کم بر جا معه تا حد امکان از منتقد در جهت منافع خویش بهره می گیرد و در این میان، واقعیت کلی تر، یعنی اکثریت و لمس واقعگرایان در برابر هر پدیده که با آن رود روهستند فراموش می شود. در هر جامعه ای نقد و ا قعگرایان می تواند عا مل جهش باشد و چون نظا م حا کم بر جا معه (فی المثل بورژوازی) از هر گونه جهشی در هراس است با اسیر کردن انتقاد مثل هر پدیده دیگر که اسیر می کند، جهش را خا موش می کند .

در اینجا ست که ما به اهمیت نقد و نقش منتقد به عنوان یک عا مل موثر اجتماعی پی می بریم. نقد در هنر نیز کما بیش چنین است، زیرا نخست با یدیک منتقدانگاره های آزریر و بم روابط نظا م اجتماعی خود داشته باشد، بعد بتواند هنری را که زائیده این روابط است داوری کند. منتقد ادبیات (که فکرمی کنم در اینجا مورد نظر شماست) تنها منتقد هنری، به معنای خاص آن، نیست، بل منتقد اجتماعی نیز هست، زیرا ادبیات در فرهنگ بشری بیش از هر چیز با عنا صر اجتماعی درگیر است، چون منتقد نمی تواند این آرزوها و باورها را انکار کند، بیک اثر نمی تواند آزرید و در جهت فی المثل استتیک نگاه کند، زیرا استتیک تنها عا ملی نیست که روزگار ما بتواند آرزش یک اثر را بر ملا سازد؛ در نتیجه وظیفه یک منتقد، وظیفه آسان نیست، او آزریک سوبا یدبر مسائل هنری زمانه اش، محاط باشد و از جانب دیگر عنا صر اجتماعی و موقع خویش و قرار زاین دو عا مل برای او مکان ندارد. زیرا جدایی این دو انگارنا پذیر است. منتقد بعنوان یک انسان پر توقع و کسی که همیشه یک دشمنه دوله در دست دارد، انتظارش از هنرمندان عا مل این دو عا مل است او علاوه بر اینکه نمی خواهد جلوی هر گونه خلاقیت هنری سد باشد می خواهد این خلاقیتها را با موقع خویش پیوند زند. می خواهد نقش دشوار ادبیات را توجیه کند تا نظا م حا کم بر جا معه نتواند از ادبیات بعنوان یک عا مل بهره دهنده مدد گیرد. با توجه بدین نکات کیست که از منتقد دل خوشی داشته باشد؟ هنرمند؟ نظا م حا کم بر جا معه؟ یا حاشیه نشینان کم توقع، که هر اثر را در حد خالق آن می بینند...؟

منتقد و واقعی همیشه خود را تنها می‌بیند ولی این حس هنگامی
در او خفه می‌شود که دل بستگی خود را توجیه می‌کند. او به آنچه
که دل می‌بندد و وظیفه‌ای است که موقع ویژه تاریخیش به او
سپرده است تا بتواند با قاطعیت اثری را بپذیرد و با قاطعیت
اثری را در خور بپذیرفتن نداند.

سؤال : آقای گل سرخی، شما در اینجا از نقش نقد در جای بی‌نظام‌ها
یا دگردید. آیا شما فکر می‌کنید بهمان گونه که نقد ربه موقع
تاریخی خویش است برای هنرنیز توجیه الزام آور است؟ در
جوامع بورژوازی، شما هنرمندان را چگونه می‌بینید؟ بویژه
شاعر را که مورد نظر ما است. هر چند گفتگوی ما بر مبنای نقطه
نظرهای شما در نقد به مفهوم وسیع آن است ولی چون شما بعنوان
یک شاعر هم سخن می‌گویید، بدنیست که در خصوص معضلات هنر
به ویژه شعر در جوامع بورژوازی، و نیز چگونگی تاثیر پذیری
هنرمند، در این گونه جوامع حرف بزنید.

جواب : هیچکس نمی‌تواند هر یک دیده‌ای را به واقع بررسی کند، بی‌آن که
آن را با زمان، ضرورت و دیا لکتیک آن منطبق نماید، و من با
این اعتقاد، هنر را با زتاب کشهای اجتماع و برای اجتماع،
می‌بینم، و بررسی آن را نیز، الزاماً "چنین می‌دانم."
هر پدیده هنری چنانکه گفتم اسیر موقع تاریخی خویش است و
در جای بی‌نظامها پوست می‌اندازد و دگرگون می‌شود. در این
جا ما به کیفیت نظام اجتماعی و تاثیر آن را پذیران بر هنر
پی می‌بریم. شعر در اینجا که منظور ما است جدا از این تاثیرات
نیست. شعر در هر دوره از تاریخ بشری کنشی خاص دارد، چیرکهای
نوار غزه یا زمزمه شعری از "محمود درویش" بهتر می‌جنگند...
شاعری آمریکا بی‌به "یفتوشنکوی روس" می‌نویسد:
"یفتوی عزیز، تو می‌توانی خطرناک باشی. می‌توانند تو را به
اردوگاه سبیره تسعید کنند، ولی ما تنها می‌توانیم دعوت
ریاست جمهوری را بپذیریم..."

با توجه به این نکات، به اهمیت و نقش شاعر در هر دوره از
تاریخ پی می‌بریم. زیرا شاعری که مورد نظر من است و روابط
پنهان جامعه را عریان می‌کند، باید در ارتباط با نظام اجتماعیش
توجیه کرد. مثلاً در این است که ما در کجا ایستاده ایم. چه
می‌گوییم و برای که می‌گوییم. خوب وقتی ما همه زیروم و زوایا
را از دریچه چنین مفهومی دیدیم لامحاله برای بررسی آنچه که
مورد نظر ما است، بدین مفهوم تکیه می‌ورزیم.
در جوامع بورژوازی هنر را اصل خود و وظیفه‌ای که در ارتباط با
فرهنگ اجتماعی دارد، جدا می‌شود، و وسیله‌ای می‌گردد بی‌هدف
و یکی از عناصر روابط معیشتی هنرمند. در چنین شرایطی نظام
حاکم به حاکم از هنرمند در جهت تحکیم منافع خویش مدم می-
گیرد، زیرا اینگونه نظامها در بی‌نوعی هماهنگی برای ادامه
سلطه خویش هستند و برای ایجاد این هماهنگی روشنفکران و

هنرمندان را با جذب‌ها ی‌رفاه ،شکار می‌کنند ،در نتیجه هنر-
 مند ،بطور اعم ،و بطور اخص شاعر ،که در اینجا از آن حرف می
 زنیم برای مقابله با اینگونه نظامها با دیدجه بگیرد و خود
 را وابسته به گروههایی از جامعه ببیند که هیچ حساب نمی‌آیند
 شاعر سخنگوی این گروهها می‌شود .ولی چگونه ؟ این سؤال است
 که همواره برای یک شاعر جامعه بورژوازی بویژه جامعه صرفا
 مصرف‌کننده - نه تولیدکننده - که در واقع برای حفظ نظام
 موجود بصورت جیره خوار سرما به داری‌ها نی‌درآمده اند ،
 مطرح می‌شود . در اینگونه نظامها شاعر را به جد نمی‌گیرند شاعر
 بمفهوم واقعی تنهاست و از سویی با گروههای مورد علاقه و نیز
 توده‌های اکثریت در ارتباط نیست و برای آنان ناشناس است
 و شنا سایی فرهنگی می‌خواهد و در اینگونه نظامها اکثریت از
 فرهنگ جدا نگاشته می‌شوند . زیرا برای حفظ نظام موجود همیشه
 میان این توده‌ها و فرهنگ فاصله می‌افتد و این فاصله از سوی
 نظام حاکم بر جامعه با طبقه‌ای کردن فرهنگ همواره حفظ می
 شود .

در این جوامع هنرمندان را می‌توان به سه گروه محزا تقسیم
 کرد :

- هنرمندانی که با زده‌کار خود را در اختیار نظام حاکم بر جامعه
 به لحاظ زندگی مرفه و روابط و ارجح‌تر و بیشتر معیشتی قرار
 می‌دهند - که به این دسته می‌توان هنرمندان بی‌ریشه گفت
 اینان تا زمانی که زنده اند توسط امکانات نظام بعنوان هنر
 مندان معرفی می‌شوند و پس از خاموشی ،ناشان نیز ، چون
 آثارشان می‌میرد .

- هنرمندانی که صرفا به هنر ناب می‌پردازند ، و کاری بجز
 روابط و کنشهای اجتماعی ندارند و هنر را برتر از شعور و حتی
 خواص و مسائل اجتماعی می‌دانند ؛ این گروه که با گروه نخست
 بسیار همسایه هستند و من به آنان هنرمندان بی‌آزار (از دید
 گاه نظام حاکم بر جامعه) اطلاق می‌کنم و اینان اگر شاعر هستند
 خود را آگاه به این اصل می‌دانند که شاعر با دید شعرش را بگوید
 و همین ...

- و اما سومین گروه هنرمندانی هستند بی‌هیچ انتظاری از جامعه
 (در مورد پذیرش خویش) برفتا روتضا دهای جامعه روی می‌آورند و
 کارشان پرکردن خلا فرهنگی و افزایش شعور اجتماعی اکثریت
 محروم جامعه است تا از این راه گروهها با آگاهی‌پرشی بسط
 زیست ، برای مقابله با شکافها و تضادهای مجهزشوند ، و این
 دسته از هنرمندان که به مفهوم صادقانه آن بسیار قلیل اند ،
 مترقی و نقطه عطف مبارزه اند زیرا هنر را بمشابه کالایی
 نمی‌بیند و می‌توان به آسانی فروختش و به عنوان یک عنصر
 بی‌غش و غش در خدمت منافع گروهی از جامعه قرار داد .

در جوامع بورژوازی هنرمندان گروه دوم به فزونی هستند و هنر
 را تنها عامل رفاه و بیل مکمل رفاه می‌بینند زیرا در برابر
 بی‌اعتنائی اجتماعی و نیستند و از اجتماع بعنوان عامل

بررگ ارتباط با شاعر (بعلمت توقعات و خودخواهی‌ها) سر می‌خورند و اجتماع آن‌ها را می‌بوس می‌کنند. در نتیجه به تجربه و مجردات روی می‌آورند و این همان چیزی است که نظام مورد نظر می‌طلبد. هر چند در جوانی یا در گذشته هنرمندان تئاتر و کتاب و توان خود را از دست می‌دهد، مدام در خود جمع می‌شود و اصل خود خدا می‌ماند ولی این هنرمندان با زیرکی با این اصل واقف شده اند که با زده‌کار هنرمندان درجا معه بورژوازی، اگر مزیت نوازش روحیه سوداگری را انداخته باشد، مطرودست با این حال هنرمندی که می‌خواهد پیشرو وجدان آگاه زمان خود باشد و همواره در جایگاه یک هشداردهنده باقی‌ماند، چگونه می‌تواند بدین ضرورت سوداگرانه یا سخ مثبت دهد؟ چگونه می‌تواند فریادهای خفته و خاموشی گرفته قوم خود و ملت خود، و جهان خود را فراموش کند و نیز وظیفه‌ای که زمانه اش به او سپرده؟

هنرمند بیک جنگجوی عاری از امکانات تکنولوژی برای ستیزاست بسیار بدوی می‌جنگد، ولی بین جنگ بدوی، در معیار ارزش‌ها و باورها و انسان‌نسانی رستاخیزی است به غایت درخور ارگنداری. تاریخ معاصر ما می‌گوید: تکنولوژی در برابر نیروی ایمان انسانی بسیار زیون است.

سؤال:

در این نگاه‌ها که منتقد با طرف خودش میکند بنظر شما تا کجا - ها را باید ببینند؟ کجوه؟ خودش را؟ خیا یا ن خودش را؟ شهر خودش را؟ کشور یا جهان خودش را؟ تا چه حد بنظر شما دامنه فکر و نگاه‌ها و بیدوسعت داشته باشد؟ آیا کافی است که ما فقط و فقط به مسائلی در چند قدمی خودمان بپردازیم یا این که فکرمان با زتر باشد، چه از نظر زمان و چه مکان...؟

جواب:

نکر می‌کسم بیک منتقد سخت و استه به قوم خود و ملت خود باید با شدوبه هنر و پدیده‌های دیگری که زاییده روابط اجتماعی آن قوم یا ملت است و عنا صروعوا ملی که باعث خلق این آثار هنری و بیدیده‌های دیگر می‌شوند. برای شنا سایی فرهنگ هر قومی منتقدان ویژه‌ای وجود دارند که با دید فرهنگ همان قوم را بررسی کنند زیرا اگر چنین بررسی وجود نداشته باشد و چگونگی و کم و کیف فرهنگی قومی ارزشیابی نشود و جای بی‌نظامی آن در هر دوره‌ای مشخص و معلوم نشود فرهنگ و شعور اجتماعی آن قوم دچار عفونت می‌شود برای هرگونه مراجعه به دوره‌های مختلف اجتماعی و یا حتی فرهنگی به آثار و نوشته‌های شرقی و غربی و آرم‌های بی‌سختی روی می‌آوریم، آیا چیزی جز عدم داشتن منتقدان و کاشگران ویژه است؟ منتقدان امروز علاوه بر آن که متعلق به قوم خود و ملت خویش هستند، فراموش نکنیم که خدا از فرهنگ بشری نیستند. منتقدان چشم‌گردانی در اطراف خود جهان بیرون مونس را می‌شناسد و اگر اطراف و جوانب را نتواند بسند جهان را نیز نتواند دید. در صورت نگاه کردن منتقد به

اطراف و بعد رسیدن به جهان، این سؤال مطرح می‌شود که آیا فرهنگ ما همواره با بدچنین "جلگه‌ای" و مهجور از فرهنگ جهانی باقی‌ماند؟ ولی مسأله در این است که اگر فرهنگی، خصلت‌های بومی و یا خصوصیات زمان و مکان خود را نداشته باشد بی‌شک در معیارها و جبهه‌های فرهنگی ایستاده و مشخص نخواهد بود و ما برای مشخص کردن فرهنگ خود دنیا ز به نگاه کردن به جوانب داریم و برآن نجه که در این موقع بر ما می‌گذرد با توجه عمیق به فرهنگ میراثی منتقد همواره در پی بویای بی‌فرهنگی خویش است. او با شناسایی فرهنگ بومی، براه روی آن را سد می‌کند تا با فرهنگ جهانی آنرا همگام کند زیرا منتقد مترقی می‌بیند که عقب ماندگی فرهنگی بر ابراست با استنما رشدن

سؤال: در نتیجه منتقد با بدبیش از هر چیز سرزمینی‌پاشد؟

جواب: بله، ابتدا منتقد متعلق به خاک خویش است بعد به جهان خود از سویی منتقد برای مبارزه با استنما فرهنگی هم با بدجهان وطن با شد و هم جهان شمول.

سؤال: خوب آقای گل سرخی، فهمیدیم که نقده هر حال سیرضاطه‌های اجتماعی و موقعیتی ویژه است. از نظر نقدها در کجا ایستاده ایم؟ و بطور کلی نقدها امروز ما با توجه به موقع ما، به اجتماع ما، از نظر تاریخی و غیره از چه چیزها بی‌باید برخوردار باشد؟ و در یک نقد و نگرش که اگر از آن طرفش نگاه کنیم، شما بعنوان یک منتقد از یک اثر چه انتظاری دارید؟

جواب: منظورتان از نقد بطور کلی است یا مثلاً "نقد اختصاصی یکی از پدیده‌های هنری یا چیز دیگر؟

سؤال: مثلاً "نقد شعر".

جواب: نقد شعر در ایران با برخورد ما با فرهنگ فرانسه و ضابطه‌ها و خصلت‌های شعری فرانسه و نیز نقطه نظرهای شاعران و منتقدان این سرزمین آغاز می‌شود. ما در این دوره تا ثیرات فراوانی از شیوه‌های شعری فرانسه بر می‌گیریم و از ترا دیسیونهای متروک فاصله گرفته و بسوی جریان زندگی در شعر و واقعیت شعر و کنشهای آن در برابر اجتماع پی می‌بریم. آغازگران شعرا امروز از این دالان می‌گذرند و دریچه‌های تازه به روی فرهنگ شعری ما می‌گشایند و با روی آغاز می‌شود. این دوره یکی از درخشانترین دوره‌های شعری ما است که تا ثرات ما از فرهنگ شعری بیگانه باعث نشده که فرهنگ شعری ما نابود شود. بعد از این دوره به دوره جدید می‌رسیم که سیستم فکری و نقطه نظرهای شاعران و منتقدان انگلیسی و آمریکا پی‌عنوان می‌شود این سیستم که در سطح جریان می‌گیرد و هرگز به عمق نمی‌رسد و جزا خشکی به با رنمی آورد، زیرا این سیستم

نقد نویسی ما تنها مشتق ترکیبات و کلمات و نیز اشارات می‌پذیرد و بدون آنکه بنیاد اینگونه نقدها را بشناسیم و از آن در جهت جهش فرهنگ شعری بهره بگیریم، از آن بعنوان یک لایه ویوسته استفاده می‌کنیم. ابن سیسّم که چیزی جز تجردات و تالاب‌های تجرید را با زبانی آشنا نماند، اینک متداول شده است و هر کس که زبان فارسی می‌داند، نقد شعر هم می‌نویسد، نقدی که اصل آن بر مبنای فرهنگی جداگانه و ملتی جداگانه و شعری بیگانه با شعر ما استوار است و پشت جهان بینی‌ها عروجها نی‌شدن شعر خود را نگاه داشته و شاعر را فریب می‌دهد و با استعما رات زیبا و کلمات جذاب و مقوله‌دهان پرکن شاعر و جهان‌آورد را اینجا هیچ کس نیامده که بگوید: آقا یان، منقدان، دلسوزان ادبیات فارسی، این طرز تلقی و برداشت شما از آثار آن مرحوم انگلیسی دوست دار مسیحیت، به درد محک زدن شعر ما نمی‌خورد، چرا می‌آئید خودتان را بزحمت می‌اندازید و آثار آن مرحوم ویدر ویدر سرا و را در کتابهای فارسی و نشریات شما خودتان ثبت می‌کنید؟ نقد دشوار است و نقد شعر همیشه کار دشوارتر می‌کند، چون شعر، جان عیبی دارد که نمی‌شود زیبا در سه سرش گذاشت و انتظار از آن داشت که فی‌المثل در زمان یا سینما و تاتر می‌رود، و ما نیفتست صا در کردن برای شعر، شعر را خفه می‌کند. با یدشاعر با نقدیویا و منقلب کننده بسوی موقع خویش و آرمانهای مترقی‌گشا ند. شعرا و آیدیا سائنها ی متداول انداز ه گیری کرد بل با ید بنیاد و ارا - اگر شاعری با شدا زمینه های جهش جا - بجا - کرد. و وظیفه آن نقد دشوار که گفتیم همین است. نقدی که خود با ید آفرینش با شد و این آفرینش با ید چنان محکم و قاطع با شده است و حقیقت را از واقعیت روزمره جدا کند. چون هر واقعیتی در بسبستهای اجتماعی، حقیقت نیست و این گونه واقعیتها غالباً "ساخته و ید ساخته" عوامل پاره‌ای از ضرورتها ی نظام موجود است. و با ید آنچه را ببینند، که با ید باشد، نه آنچه که هست. ولی اینرا فراموش نکنیم که نباید نقد را در حد موعظه و نصیحت و پندسقوط داد. ضرورتها ی زمان، خود نقد را طرح می‌کند و منقد با شنا سایی این ضرورتها نقد را می‌نویسد. در نتیجه نقدا و چیزی در بینا بین و در میان نه نیست که به آرا می‌زنند و رها اثری نگذرد. قاطعیت او بر هر چیز دیگر اولویت دارد. منقد واقع‌گرا این با و آن با نمی‌کند و به نعل و به میخ نمی‌زند. مستقیماً می‌گوید و ارزشها و یا کاستیهای اثری را بر ملا می‌کند.

برای نقد شعر یک سوی قضیه، هنر و خلاقیت قرار دارد و سوی دیگرش ضرورتها ی تاریخی. اگر شعر نقد می‌شود در شعر بودن آن، شک نباید کرد. یک منقد این انتظار را می‌تواند از آثار هنری داشته باشد. که ضرورتها ی تاریخی به خدمت خلاقیت و والایی هنر گرفته شده باشد. زیرا اگر هنرمندی خلاقیت هنری و اصولاً "هنر را در شکل و قالب انسانی آن ببیند در هیات مجردش، کار او

خود بخود به سوی رزشها و با وره‌های انسانی و شرایط زمان و مکان ویژه می‌آید و بدون اندک کاستی یا زده‌کاری را خود، به ضرورتها و نیازهای تاریخی و پسا سخ می‌گوید. ما یا کوفسکی و ناظم حکمت را به یاد می‌آوریم که چگونه انقلاب اجتماعی و ضرورتهای زمان خود را با شعریونند زدند و توجیه کردند و بدون آنکه در رزش‌کار هنری آنان بتوان شک کرد، تا شیرفروانی برحس و کنشهای مردم زمان خود بر جای گذاشتند. شاید، همه موقع حکمت و ما یا کوفسکی را ندانند، چون آنان فرزندان کورا آنها بودند. اما در جوامع یا دوده‌آیا ضرورت وجودی این گونه‌ها عریان حس نمی‌شود؟ بدون شک وجود چنین شاعرانی می‌تواند شعر را از زماند ب تجرید و تجمل و اشرافیت و هنر تنه‌ها و جدا از قالیهای انسانی نجات دهد. در زمانه‌ای که شاعران در پی کشف ذهنیات و ورود اشیا به شعر هستند و مثلاً درگیری شان به این نکته است که کدام یک جاسیگاری یا پلاستیک را زودتر وارد شعر کرده‌اند، غلو نیست اگر بگوییم که نقد سازنده و بی‌وفا هنراست. عموماً نقد واقع‌گرایانه در جهات مختلف اجتماعی می‌تواند نقشی بر تراژدیها بیفا کند. لحظاتی هست که هنر بنا بر طرحداشدن از ارتباط اجتماعی، لال می‌شود، به خودی خود و در خود رشد می‌کند و آنقدر در چهارچوب خود می‌فرساید و دست و پا می‌زند تا خفه می‌شود.

سؤال:

همانطور که اشاره کردید واقعاً با ید قضاوت مامتکی بر فرهنگ ما باشد، اما چیزی که من می‌خواهم بپرسم این است که بنظر شما تعهد چیست؟ اگر چه من فکر می‌کنم که در این زمینه تعریف قاطعی نمی‌شود برایش پیدا کرد، اما برایم جالب است، که بدانم شما تعهد را چه می‌دانید؟ در برابر که و در برابر چه چیز؟ آیا این تعهد، تعهدی است که ما در برابر وجودان خود داریم یا در برابر فرهنگ و یا در برابر زبان و یا اجتماع؟

جواب:

مسأله صداقت است و دروغ‌نگفتن بخود و تعهد در اینجا، بدجوری تعبیر و تفسیر شده و وسیله‌ای برای خودنمایشهای فردی و شهیدنمایی شده است. تعهد در اینجا دو گروه را از یکدیگر مجزا کرده و نوعی مبارزه‌کارانه است که از یکدیگر جدا کرده است. گروه اول که از روشنفکران اخته هستند، با شادمانی و افتخار ده‌پوزخند می‌زنند و خرسندند که آدم‌هایی هستند که به ریش‌آنان می‌توان خندید و به هنر آن‌ها می‌شکاه و تفتنی روی آورده اند و بدون آنکه مفهومی از هنر را حس و درک کرده باشند با کاش بی‌صمیمیت در ذهن، خود را از طبقه مقابل جدا می‌کنند و بدین وسیله برای خود کسب رفاه می‌نمایند و این خودخواهی‌های بورژوازی بورژوازی‌ها را در برابرنا رسایی زبان نشان در برابر اجتماع ترمیم می‌کند. گروه دوم که با صلاخ، از تعهد چیزی نمی‌فهمند، بجای آنکه تعهد را ادراک و تفهیم کنند، آنرا وسیله‌ای برای ارضای سرخوردگیهای خود قرار داده اند و برای

شهیدانما پی و وجه المله کردن خود برای دلشان ما ندولین می زنند و تنها کارشان اینست که بسوی گروه نخست خرنا می کشند و در نتیجه می بینیم که تعهد بی تعهدی در اینجا وسیله ای شده ، تقسیم میان دو گروه از روشنفکران و هنرمندان گذر کرده است . ما سر به دنبال مانع فردی خویش هستند و نه دل گروه اول برای هنر می سوزد و نه دل گروه دوم برای اجتماع .

یک نویسنده درنگل مجردش با عواطف و وجدان خود در ارتباط است و محصول کارش نیز همسایگی نزدیک با اجتماع و فرهنگ دارد بنا بر این آنچه که بنا می کند تعهد برای ما مطرح می شود ، با پدید آمدن عواطف و وجدان او تجلی کند ، زیرا تعهد هیچ وقت به آدم داده نمی شود ، انسان یا هنرمند ، تعهد را در کمال کوشش زندگی کسب می کند ، با توجه به تضادهای و منافع طبقاتی ، تعهد چیزی نیست که در حد یک برگه یا یک جواز باشد که آدم با دست یافتن به آن وارد جرگه متعهدان شود ، بل تعهد چیزی است که باعث می شود نویسنده جهت بگیرد ، جنبه بگیرد .

سؤال:

هیچ کس بی جهت نیست .

جواب :

بله ، هیچکس بی جهت نیست ولی در اینجا ما به تقسیم بندی طبقات می رسم ، برای انبوهی از گروه های اجتماع ، جهت ، به مفهومی ، تنها (زندگی) کردن محض است در هر شرایط ، می فهمید گرم (واره) زیستن . بلکه اینها هم می توان نندرای بدهند ولی به که وبه چه ؟ هنرمندان نویسندگان و با لایحه منقدان اجتماعی با یسار این را بپاراد جهت اصیل و واقعی آن بریزند ، جهت مشخصی برای آن طرح کنند . مگر این نیست که این گروه همیشه برای یک قوم ، یک ملت یا یک جهان جهت های بی خلق کرده اند فردگرای بی تفرقه در خون ماست ، مادر تکوین و تحولات جهانی ، بدون یک عقیدت یزجده بوده ایم و شاید بخاطر همین فردگرایی ما باشد که در برابر عولان اروپایی هیچکس را ندانسته ایم که حس تفرقه جویی را در ما خفه کند ، این قضیه ریشه تاریخی و اجتماعی دارد که فکر می کنم از بحث ما خارج باشد زیرا جای حرف بسیار روسیا ریاقی می گذارد .

بردمان در جامعه بعنوان متعهد ، اصولاً در کلمه " تعهد خلاصه می شود ، ما با امکان داشتن با چنین توده هایی ، مسأله ای برایمان مطرح شده به نام تعهد ، و الان در برابر آن بعلمت همه سرخوردگیها و غیره در مانده ایم ، که این تعهدچی هست و چه با بدیاد شود در برابر چه کسانی ، آدمهایی که ما را به با زنی می گیرند ؟ اینانی که خونمان برایشان بی رنگ است ؟ این سؤالی است که فکر می کنم همه آنها که ادعای تعهد می کنند برایشان مطرح شده باشد .

ما قبل از آنکه از تعهد بگوییم باید آنرا تفهیم کنیم ، یک نویسنده

هنگامی که از آثار متعددکننده حرف می‌زنند بسیار بدین حرف وسیله‌ای برای جدا کردن او باشد از دیگران، از گروه قلیل هنرمندان پرافاده که همه چیز را برتر از شعور من و شما می‌بینند، بلکه از این حرف خودبا بدهدنی داشته باشند همدنی که موحسبای عملی ایجاد کند، جبهه‌گیری و جهت‌گیری آغا ز شود در برابر پرکردن خلاء تضادهای آنها. اگر ما از تعهد حرف می‌زنیم، با بدین تعهد ما خونی ورگی باشد. فکر می‌کنم کسی که یک عمر شب‌را دیده و گفته شب است، این علاوه بر آنکه نوعی حقیقت‌گویی است برایش یک نوع عادت صمیمی شده است و اگر این شب‌گفتن او و خونی‌ورگی با شب‌برای او نوعی تعهد ایجاد می‌کند یعنی اگر در برابرش پیش روی، بگوید روز، بدون شک دچار نوعی عذاب تنهایی می‌شود، اگر متعهد تا بدین پایه باخویشتن خویش نزدیک بود، نمی‌تواند تقلب کند، نمی‌تواند دروغ بگوید، در غیراین صورت همان‌طور که اشاره کردم این آدم همان شخصی می‌شود که توسط واژه "تعهد می‌خواهد" نوعی برتری و جدایی از اصل خود کسب کند.

خوب حالا که فهمیدیم تعهد در اینجا چطور مطرح شده است و به جای آنکه بصورت نیرویی جهت‌آگماهی طبقاً تی درآید، به شکل یکی از مکاتبات ادبی دقیق تجلی‌کرده و پیوندهای خود را با کنشهای اجتماعی قطع کرده است. ادبیات متعهد مفهوم خاصی دارد که در بنیاد اول این مفهوم بدون هیچ‌شکمی ما رزه نوشته شده پس با این نتیجه می‌توانیم برسیم که ادبیات متعهد وجود آمده که ما رزه کند، ما رزه با فرهنگ است شما رگر، ما رزه با سیستم نا همسان اجتماعی، ما رزه با طبقه‌ای شدن فرهنگ و یا لایحه ما رزه با اقلیت است شما رگر و جانساز را اکثریت محروم یا بهره‌گیری از روابط اجتماعی و تیغ کشیدن به دملهای یک‌سور آن هنرمند وقتی ما رزه‌ای در پیش ندارد، وقتی می‌بیند می‌تواند خودش را به ندیدن بزند، اگر خودش را به ندیدن می‌زند، در سیستمی که هر کس به دنبال منافع خویش است این کاملاً طبیعی‌ای بد باشد، چون بهر قیمتی که هست می‌خواهد باقی‌ماند و هزینه زندگی مرفه‌خیلی‌گرا را نترسیدن قضا یا است، پس به گران می‌چسبد. چون در صورت ندیدن، گران‌نی‌سال‌زانی مصالحه می‌شود و نتیجه اینکه زندگی بخوبی و خوشی می‌گذرد کسی که مبارزه می‌زند، چرا از این قدرت روی برگرداند؟ ولی هنرمندی که از اجتماع و منافع اکثریت محروم می‌گوید و یا از فرهنگ برای اکثریت می‌گوید و هنرمند مردم را لازم و ملزوم یکدیگر می‌بیند به شکل خام بلکه همراه با والایی هنر و ایستایی ترش نمی‌تواند بهر قیمتی که هست باقی‌ماند. او ما رزه می‌کند در زیر سایه حربه‌ای نام تعهد. و از ادبیات متعهد بعنوان یکی از مکاتبات هنری را بیخ‌سود نمی‌گیرد، بلکه آنرا وسیله‌ای می‌بیند که می‌تواند با آن بعنوان حربه‌ای علیه هرگونه استثمای رسود جست، بهتر است حساب آدم‌هایی را که ادبیات متعهد را بشکل یکی

از مکاتب ادبیه شما رمی آورند با حساب آدمهایی که از ادبیات متعهد بعنوان یک وسیله، یک حربه و یک عامل آگاهنده بهره ور می شوند، کنا ریگذاریم، زیرا حساب گروه اول مبارزه نیست، خود فریب دادن است و خیلی عادی و طبیعی است. سبب، خیلی از مسائل فاجعی و بسیاری از واقعات مهم که در حریان زندگی یکا یک ما تا ثیری آشکارا در جزو قضایای روز مره در آمده و آنقدر بی اعتنا شده ایم که گویا هنگامی که راه می رویم، در خوابیم و زمانی که می خوابیم، در فکر و دیدن های گذران بی شمر فردا هستیم، اگر شما کمی توجه کنید به این گفته من بیشتر نزدیک می شوید، خوب وقتی همه عوام مل در صد هستند که قضا یا موجه و طبیعی جلوه کنند و ضوابط برای تن در دادن به این نوع زندگی حفظ شود، چطور هنر مند می توانند آسودگی چرت بزنند؟ و در فاصله چرت های طولانی خود دهن در ه کنند؟ و بگویند: ادبیات متعهد.

اگر این ادبیات متعهد را یک نیروی زنده بحساب می آوریم در جهت آگاهی طبقاتی یک ضرورت است، ضرورتی که ممکن است بعدها به آن نیاز پیدا شده باشیم. ممکن است فکر کنید که در این دوره چرا اینقدر با هنر آرمایشگاهی با فرم و آستره و مژغهای ظریف و منبت کاری موافق نمی توانیم باشیم. می دانید، این یک ضرورت است و من و شما هم از جنبه ای ده حرف می زنیم اسیر این ضرورت هستیم و این اسارت ما نیکبختی ما است.

ماهی

احمد شاملو

من فکر می‌کنم

هرگز نبوده قلب من

این گونه

گرم و سرخ

احساس می‌کنم

در بدترین دقایق این شام مرگزای

چندین هزار چشمه، خورشید

دردلم

می‌جوشد از یقین.

احساس می‌کنم

در هر کنار و گوشه، این شوره زاریاس

چندین هزار جنگل شاداب

ناگهان

می‌روید از زمین

آه ای یقین گم شده، ای ماهی گریز

در برکه های آینه لغزیده تو به تو

من آبگیر صافیم - اینک - به سحر عشق،

از برکه های آینه راهی به من بجو

من فکر می‌کنم

هرگز نبوده

دست من

این سان بزرگد و شاد :

احساس می‌کنم

در چشم من

به آبشراشک سرخ گون
خورشید بی غروب سرودی کشد نفس ،
احساس می‌کنم
در هر رگم
به هرتپش قلب من
کنون
بیدار باش قافله‌یی می‌زند جرس

آمد شیی برهنه ام از در
چون روح آب
در سینه اش دو ماهی و دردستش آینه
گیسوی او خزه بو ، چون خزه به هم
من بانگ برکشیدم از آستان یاس
"آه ای یقین یافته
بازت نمینهم"

ایران

اسماعیل خوبی

ای دشت دشت خورشید ، ای بیشهٔ بیشه شیران ؛
شیران تو به مردی ، سرخیل شیرگیران !
ای کمترین پیامت آزادی ویزگی !
ای درکمندنامت ، آزادگان اسیران !
ای بازویت به نیرو ، واندیشه ات به آیین :
چون بازوی جوانان ، واندیشه های پیران !
ای سرزمین پر بر ، چشم و چراغ خاور !
پیران تو خردور ، پوران تو دلیران !
ای هرگشاد از تو ، وی هرکه شاد از تو !
کوتاه باد از تو ، دستان این شریران !
ای زادگاه خورشید ، ای سرپناه امید !
جاوید باش ، جاوید ، ایرانم ، آی ایران !

بیست و هشتم بهمن ۹۵۹ تهران

پائیزگلاب دره

م.آزم

شولای سبز شعله وری

آنك ؛

از لابلای شاخسار سپیدارهای دره، انبوه ، نرم می‌گذرد .

درزیرپوست هر برگد

گویی ستارگان بنفشی هنوز بیدارند

باران نرم بار ، به مشاطگی ،

گُرگُر غبار ، از سرواز روی هر درخت زدوده ست ،

آن سان که هر چه می نگری هر سوی ،

شنگرف ارغوانی پاییز ، درنوازش تلخ غروب ،

شاداب ایستاده به چشم انداز .

آنك جبین دره به هُرمی کبود و سرد

عرق کرده است .

جنگ ما

آفاق

غاصبان را نمازی می گزاریم
اما ، یاغیان را
می پرستیم
آنان که در مرز سحر
با غریبو گلوله ، شورش می کنند .

آمیولانسی ها
دیگد های دست و پا
و شکم های دریده
و آحشای وحشت زده را
جیغ زنان ، حمل می کنند
کا در پیاده رو ها
به نظاره می ایستیم
و با تاسف سر تکان می دهیم
و با خود می گوییم :
- که شهیدان که اند

این همه خونین کفان؟! " (※)

سربازها در تاریکی می جنگند
و نمی دانند به روی که شلیک می کنند
تنها دردل می گویند :

" ما غاصبان را نمازی می گزاریم
اما ، یاغیان را می پرستیم

کجاست یاغی شورش گر زمان؟! "

* از حافظ است .

پادافراه

احمد ابراهیمی

کفاره، چه کناهی را پس می‌دهیم ؟

که ستاره، ندرت شوق

پیش از آنکه خورشید برآید

به چشمک هرگز ذوب می‌شود

در آبی شتابان انکار

که سنبل

آهنگد رفتن ورنگد درنگد غروب را

یله می‌کند

به خمیازه‌های جام شوکران

و زغن‌ها به زاغه‌ها و شغال‌ها به بروج

صفیر صفرا و زوزه، سرداده را

سراسیمه از سر می‌گیرند...

دور ما به پایان رسیده نازنین

بیپه‌وده ماندن، تلف کردن است

کشتزارمان آبشخور دیو

چاره : چرا

بنفشه ، روایت تکفیر

چمن ، نه لعن

باران ، ترنم تردید

اشک ، نه رشک • شیطان و فرشته

بیرمجمر شهادت

که خدایگان زندگی

بنده، سلوک مردگان است

وتن پاره، نظارت بی تکلف را

خاکستر کرده اند

عشق ما ، رنگ باخته ، نازنین
بیپوده ماندن ، تلف کردن است .

کفاره ، چه گناهی را پس می‌دهیم ؟
که از پس هفت سالِ خشکِ کابوسی فرعون
گرگد یوسف ندیده را اینک
زلیخا به کینه گرفته است
تن خواه پیراهن در بده یوسف

صلابت مطلوب نگاهت می‌گوید
بیپوده ماندن ، تلف کردن است .

پرورده جان یعقوب گرگد عشق
نیش و نوش حسرت بود
تاچاه قساوت برادر

اخوان دسیسه راجه باک
که آمرزیده ، نگون بختی خویشند .
پادا فراه چشمان سوخته ، یعقوب اما
برزلیخا مقرر می‌شود به ناچار

بیپوده پیر می‌شویم نازنین
بیپوده ماندن ، تلف کردن است

زمستان ۱۹۸۳

بامضامین دیگر درود می گویم

پابلو نرودا

خدا حافظ عشق ، می بوسمت تا فردا
قلب من ، باید این وظیفه را ، پاس داری
زیرا که اکنون رسمیت دادگاه را اعلام می کنم

پرسش در دستور این است : بودن یا نبودن
اگر جنایت کار را زنده بگذاریم
مردم همچنان رنج خواهند برد

و این جنایت کار که رئیس جمهور نیز هست
همچنان مس شیلی را از گمرکخانه هایش خواهد ربود
و در وی انتقام شکم بی گناهان را خواهد درید

یک هفته هم صبر نباید کرد
ونه حتی یک روز دیگر
چرا که برای ستم های غیر انسانی این سوسک است
که اورا به دام می اندازیم
و این مایه ، مباحثات مهمه ، مردمی ست
که دشمنه ، اخبار راتاب آورده اند
همچون وسیله ای سخت و بادوام
که عدل را بر زمین برقرار می کند
به این دلیل ، رفیق ، این دادگاه خون
که اکنون تشکیل شده است ، در تعقیب تو بود
وقاضی سخت گیر آن ، شاعری ست
که مردم به او گل سرخ داده اند .

به انسان که با شعر راستینم
می توانم قاهر قاتلی بزرگد را کیفردهم
که به دستور معشوقه اش : پول ،
هم باغ وهم باغبان را سوزاند
در سرزمین های دوردست وطلایی .

هشدار ابدی

پابلو نرودا

ملت ، در این تندباد توفانی
تو باید مشتت را گره کنی ویدی را واپس برانی

هر شب ، گفتاران زوزه می کشند
و انقلاب شیلی را می آ لایند

هر روز دشمن می کوشد
تا آتش انقلابی را خاموش کند
و نیروهای متحد پیروزی انقلابی را
تجزیه کند
و این دشمنان تلخ کام نگویند
بر آنند که تاج افتخار پیروزی های ما را به خاک بسپارند .

سبزه‌بمانی

عاطفه، کرگین

بوی بهار

بوی آفتاب

بوی خاک

می آید

از کرانه های ساحل آشتی

بوی شب

بوی ستاره

بوی باران

تونسیمی در طوفان

تو ترنمی

در ایثار

تولحظه های سرشار منی

در لحظه

تو پرواز شب پرمی

بر شبنم

تونسیمی

تو شبی

بر باران

تومی تراوی

رویش می کنی

گل می دهی

زنجره می شوی

می خوانی

تو همان پیونه، خودرویی

برسینه، برکه
که از رطوبت ایثار
غرق می‌شوی
وقتی تو می‌خوانی
من بیدارم
وجوانه می‌زند در دستم
تداوم لحظه‌ها
در یک روز آفتابی
که شهر خسته
نشسته به زیر باران

نه ، نه
تو همان نوری ، در بیشه
و من در مقابل شقایق‌های سینه ات

می‌رویم

برسینه‌ام گل می‌نشیند
وبه زیر پلکم می‌خوابد هر شب
در نفس باد
در یک سحرگاه

الله قلی

به یاد دلیری‌ها و خون‌فشانی‌های
الله قلی خان جهانگیری و هم‌زمانش
در کوهستان‌های فارس

م - بارون

پشت این کوه بلند

رود چون زهره‌ی (**) پر آبی هست .

بعد از آن رود

درختیست پر شاخه و برگد

که به هنگام غروب

فرشی از سایه به اطراف می‌اندازد .

می‌توان جرعه‌ای از آب

برهرم گلو ریخت و بر سینه فشاند

لحظه‌ای اندک و هشیار

بر فرش نشست

پس از آن چابک و چالاک

ازجا برخاست .

بعد از این پیرکنار (***)

راه پرشیبی هست

تاستیخ قله

- شیبی از سنگد و پلنگد -

بی درنگد

شیب را باید

تا قله جهید
قله را باید
تا آتش مهتاب سرا
سینه کشید

وقتی از قله گذستی
به ته دره برو
و بمان در ته دره
تا گاه پگاه
خواب از چشم بگیر
واگر سرداست
آتش نفروز

در سکوت
مثل یکه بپر بیدار بمان
مثل یکه
ببر

صبح بارنگد فلق
راه باریکه‌ای از چپ پیداست
سنگلاخ است و دراز
پس از آن باز شیبی است بلند
باز هم قله‌ای و دره ای و باز
راه پر صخره‌ای از سنگ و پلنگد

پشت آن قله‌ی خاکستری هرگاه رسیدی پیداست
راه ، بسیار نمانده است به پیش
پشت آن قله‌ی پر هیبت سخت
کوره راهی است پر خون و خطر
به جسارت
از آن بگذر

تپهی سنگی پر قوسی را خواهی دید •
که بر آن شیر یلی
- باتفنگی بردوش -

به تو خواهدگفت :
آ...های... کیستی ؟
تو بگو آتشبار
تا بگوید فردا
وبگو آزادی
- این حلقه‌ی ریزست باکوهستان -

پشت آن تپه‌ی سنگی
کومه‌ی (***) زرد پلنگان است
از آتش و نی
عشق و مسلسل

قلی آنجاست
قلی

از دور

پیداست

بهمین ماه ۶۴

* رود "زهره" - رودخانه ای است در منطقه‌ی ماهور فارس
** کُتار = همان درخت سدر است که در فارس بیشتر می‌روید •
*** کومه = اتاقک‌هایی است که با "نی" و "کف" در دل کوهستان توسط رزمندگان
کوه ساخته می‌شود •
قلی = همان الله قلی خان جهانگیری است که در میان هم‌زمانش به "قلی" معروف
بود •

آب راگل نکنیم

به بیاد روان شاد سهراب

سپهری

توضیحی کوتاه: قطعه، زیر، شعر معروف

سهراب سپهری "آب را گل نکنیم" می‌باشد که

به وزن عروضی درآمده است .

لازم به ذکر است که وزن این قطعه، مأخوذ

از شعر سهراب است که به خواست او کوتاه

و بلند شده است .

ما کوشید فایم که سراسر قطعه سهراب را ،

بروزن "فاعلاتن فاعلی = آب را گل نکنیم" در

آوریم، و جز یکی دو بند، بر اصل شعر او ،

چیزی از خود نیفزاییم .

مرآت خاوری

آب را گل نکنیم ، مرغکی خواند سحر

آسمان گشت زلال ، تا پراکند خیر .

مرغ خوش خوان ، تا باد ، صحن بستان می رفت

زیر گوش گل سرخ ، این سخن ها می گفت :

"آب را گل نکنیم ، آب شفاف خوش است ،

ماهی قرمز را ، چشمه ای صاف خوش است .

صد صدف در کف رود ، سینه پر در گشتند

تا زباریکه‌ی نهر ، کوزه ها پر گشتند

زنی از چشمه‌ی آب ، صورتش تر شده است
و رخ زیبایش ، دو برابر شده است

سیره پر شسته به رود ، تا برد گردد و غبار
گفتی می خورد آب ، در فرودست انگار

شاید این آب روان ، گل بر آرد ز گلی
یا به زیر پی سرو ، شوید اندوه دلی

نان خشکی درویش ، کرده شاید در آب
تا بجوید دریا ، در خیالش به سراپ

چه زال است این آب ، چه گوارا این رود
گوش کن چون گذرد ، ز لبش بانگ برود

مردم با لا دست ، چه صفایی دارند
در نشیب لب رود ، و ه چه جایی دارند

باد تا هست وفا ، چشمه هاشان جوشان
باد تا هست صفا ، گاوشان شیرافشان

من ندیدم دهشان ، بی گمان پر ز صفاست
پای هر پز جینی ، جای پاهای خداست

در ده با لا دست ، چینه ها کوتاه است
و در آنجا ادراک ، رنگد نور ماه است

مردمش می‌دانند ، که شقایق چه گلی است
آبی ، آنجا ، آبی است ، بلبلی هست و ملی است

غنچه‌ای می‌شکفتد ، مردمش باخبرند
همچو خون در رگ‌دبرگد ، با صبا هم‌سفرند .

چه ده زیبایی است ، پُر ز موسیقی باد
مردمش را دل و جان باد ، از غم آزاد

مردمان سرِ رود ، آب را فهمیدند
در کنارش باعشق ، تا سحر خوابیدند

آب ، آینه خوش است ، زین سبب آنها نیز
گِل نکردند و ، کنیم ، همچو آنان ، ما نیز !
"آب را گِل نکنیم"

دوشنبه اول دی ماه ۱۳۶۴

شاطر اسما عیل

بہروز آذر

استاد محمد سرش را از بجرہ سیرون کردہ بود و میدا نچہ خاک می
رو بروی خانہ شان را دید می زد. آفتاب بر کوچہ بود خاک میدا نچہ
زیر نور آفتاب زردی می زد. با دینی و زید و درختہای دور میدا نچہ ،
مثل درختہای توی عکس بہ نظر می آمد۔ ایستادہ و بی تکان ۔

استاد محمد سرش را کشید تو و بجرہ را بست . زنش کہ دل نگران
از تو ، دم اتاق بغلی ، او را می پایید و قتی دید استاد محمد ، بجرہ را
می بندد ، یک قدم پیش گذاشت و از میان درگا ہ نگاہی بہ مجید آقا ، کہ
تکیہ بہ دیوار نشستہ بود ، کرد و بعد در حالیکہ سرش را تکان میداد ، بہ
طرف آشیز خانہ رفت .

استاد محمد گفت : چند بار بہ او گفتیم اینقدر سبہ کش آفتاب
نشین و فکر کن ، مگر قبول می کرد ؟!

استاد محمد رویش را کردہ بود بہ مجید آقا و داشت حرف می زد .
اما مجید آقا چنان در فکر بود کہ صدای او را نشنید . او داشت فکر می کرد
انگار دیروز بود کہ آمنہ ، زن شاطر اسما عیل جا در بسرا مده بود دم خانہ
شان ۔ آن ہم دم غروب ۔ و افتادہ بودہ التماس :
– مجید آقا دستم بہ دا منتان ، تا زود است فکری بہ حالش بکنید . اگر
دیر شد ، پشیمان می شمای بیشتر از من است ہا !

اما مجید آقا چہ می توانست بکند . تا می رفت و می نشست رو بروی
شاطر اسما عیل و نگاہش می کرد ، زیبا نش بند می آمد . یعنی حق با او نبود ؟
تا آدم را می دید ، پشت دستہایش را بہم می سایید . بعد دودستی روی زانو
ہایش می زد و می گفت :

– " خودمان کردیم . ہمین من و تو "

گرہی توی پیشانی ش سفت می شد . عرق چنان توی پیشانی ش می جوشید
کہ انگار در گرما ی تابستان بغل تنور ایستادہ بود .

روز بروز لاغر تر و سیاه تر می شد . سو می را کہ گرفتند آمد پہلوی مجید

آقا و گفت :

— با اینها یزیدی اند، جقدر مگر با یدقه دل بز نیم، اینها از شمر هم بدترند.

سعد مشتها یش را گره می کرد و می گفت :

— مآکه شمر و یزید را ندیدیم، اما به هرچی حقیقت است قسم که این ها، دست همه ی سفاکان را از یشت بستند.

کسی مگر می توانست توی چشمها یش نگاه کند؟ یک رنجی توی آنها خفته بود که دل همه را آتش می زد. یک ماه بعد یا سدا ری آمد دم خانه ی آنها که بروند بهشت زهرا و جسد سومی را تحویل بگیرند. آنم می گفت در که زدن دشا طر آقا بلند شد و در جا لیکه کمرش تا برداشته بود رفت، و در را با زکرد، وقتی یا سدا را دم در دید، گفت :

— بروم بهشت زهرا تحویلش بگیرم، نه؟

بعد آتمه بود توی تاق وانگا را اتفاقا سیفتاده است، آرام و صور، کفشها یش را پوشید و بیرون زد.

مجید آقا هما نظور که زانودربغل داشت پیشانی یش را گذاشت روی دستهاش و سرش را تکان داد.

استاد محمد گفت: "انگار می خواهی بدیشتر می را مثل سیخ توی چشمان آدم فرو رو کنند. آنقدر فرو رو کنند تا خودت به آمان بیایی که ما با گه خوردی بلند شدی، گه خوردی انقلاب کردی."

تند تند توی تاق راه می رفت و با خودش حرف می زد. زنش، که رفته بود توی آشپزخانه سرگشت و سینی را که دوتا استکان چای تازه دم توش بود جلوی مجید آقا گذاشت. زن دستهای یش می لرزید رنگش پریده بود و لیکه های یش می پرید. خواست حرفی بزند اما احساس کرد راه گلویش بسته است. سینی را که گذاشت با سکوت دوبا ره بیرون رفت.

مجید آقا سرش را بلند کرد. چشمانش دو گل گداخته ی ذغال بود. دوبا ره یا دروزی افتاد که همه جمع شده بودند تا سر مزار اولین پسرش طر اسماعیل بروند.

مجید آقا بود. استاد محمد بود. محمد با قرخمیر گیر بود. میرزا حسن بود. شاطر اسماعیل از قبل با زن و چندتا از قوم و خویشانش رفته

بودند. پایش بود. برگ درختان پلاسیده و کهربایی‌ها شیه‌خیا بان
های بهشت زهرا را می‌یوشانید. باد که می‌آمد بوی آب ریخته روی خاک
گور را با خود می‌آورد. با بوی کافور. و گاه صدایی همراه آن بود.
انگاری که سانی از دور سنج می‌زدند. شاطرا سماعیل چارزانو، روی خاک
نشسته بود و یک دستش روی گور بود. همه از دم، صورت شاطرا بوسیدند
و کنارش نشستند. کسی دل صحبت کردن را نداشت. با دبدو صدای سنج
زدنهای دور و هق‌هق‌ها بی‌خفه در نزدیک شاطرا سماعیل در آمد:

— می‌بینی استا دم محمد. می‌بینی مجید آقا. می‌بینی محمد باقر. می‌بینی
میزرا. هنوز کفن جوانها بی‌که توی انقلاب شهید شدند نیوسیده که شروع
کردند. آدم به اینها چه بگویدی! حتی پول تشنگی را که با آن قلب جوان
تورا زکا را نداخته اند از تو مطالبه می‌کنند!

مجید آقا با او خیلی یگانه بود. سالها بی‌را با هم گذرانده بودند.
نان و نمکشان با هم بود. آینه خانم، زن شاطرا سماعیل، گاه که از
دست بچه‌ها حوصله اش سر می‌رفت چهار روز چهار روز می‌آمد مدخانه‌ی مجید
آقا می‌ماند. توی آن جمع تنها از او بر می‌آمد مدکه در چنان حالتی با شاطر
حرف می‌زدند. آنقدر دلهاشان با هم تپیده بود که اگر حرف نا مربوطی هم
می‌زدند رنجش بینشان حاصل نمی‌شد.

— شاطر، انقلاب هنوز ادامه دارد. در ۲۲ بهمن، ما فقط سرما را زدیم
تنش هنوز زنده است. خیال می‌کنی چرا جلوی اصلاحات اجتماعی گرفته
می‌شود. انتحارات را که خودت شاهد بودی. الان بلبشواست. توی این
بلبشواست که آنها طاسهای سوخته را می‌خواهند دوباره زنده کنند. من
وتوباید ببینیم کی‌ها دارند همیزم توی کوره آتش می‌اندازند... خیال
می‌کنی چی باعث شده که جلوی بند "ج" و "دال" را بگیرند. چی شده که هنوز
ما نتوانستیم سندی که یمان را تشکیل بدهیم؟

شاطر گفت: "همه‌اش زیر سر آن گفتا رپیراست. نقشه است بند
"ج" و "دال" اصلاً معنا ندارد. بخدا به پیر به پیغمبر نقشه است. همه‌ی
این راهها را علم کرده تا من و تورا بجان هم بیاندا زدوا زهم جدا مان
کند. بعد یکی یکی کلک همه‌مان را بکند. مگر توی تلویزیون ندیدی چه

می‌گفت؟ داستان آن آخوند و آن معلم و آن دهاتی و آن جریان انگور دزدی شان را که شنیدید. این توی کله‌اش است بیخود که آنرا تعریف نمی‌کرد درست دارم مثل آن باغبان بیش می‌رود. اول می‌زند توی سردهاتی و بقیه را تعریف می‌کند، بعد که او را بست می‌آید سراغ بقیه.^۴ مجید آقا گفت: نمی‌تواند.

شا طر گفت: وقتی که روز روشن آدم می‌کشد و نفس از کسی بلند نمی‌شود، چطور نمی‌تواند؟ خوب هم می‌تواند.

اما حرفش را تمام نکرد. بغض آدم توی گلویش و هق هق زد زیر گریه. مجید آقا بلند شد و شانه‌های او را در بغل گرفت و همراه او گریست. شا طر آقا توی همان حالت سرش را بلند کرد و صورت مجید آقا را بوسید و گفت:

— خیال نکن حرفهای تو رنج داد. دلم برای چیز دیگری آتش گرفته. دلش برای چیز دیگری آتش گرفته بود. آن روز صبح همه شان با هم بودند. شا طر اسماعیل بود، مجید آقا بود، استاد محمد بود، محمد باقر خمیرگیر بود. شا طر اسماعیل دکان نانوائیش را بسته بود و با دخل داروچانه‌گیرش آمده بود. مردم به صفا ایستاده بودند تا اما م بیاید صفا ز فرودگاه بود تا بهشت زهرا.

مجدید آقا گفت: برویم یک حای که شعاریها یدرست و حسابی می‌دهند. ما زمانهای سیاسی چپ بنظر ما ز همه جا مناسبتراست.

شا طر اسماعیل گفت: مجید جان همه جا خانه‌ی عشق است و دست همه را گرفت و آنها را کشاند توی جمعیت. انبوه جمعیتی که احاطه شان کرده بودند از دم از آن مذهبیهایی دوآتشه بودند. تنها شعاریکه میدادند حزب فقط حزب الله بود. شا طر اسماعیل پرید روی یک گاری، مشتش را بلند کرد و شعار داد:

— حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله.
و برگشت پایین، به چهره‌ی دوستانش بالیحد خیره شد. تمام اجزای صورتش داشت می‌خندید.
— بیا بیدبالا، بیا بیددیگه.

و دست چانه گیرش را گرفت و او را بالای گاری کشاند .

استاد محمد گفت : " برویم میان بچه های مجاهد یا فدایی " .

شاگرد در حالیکه هنوز تمام اجزای صورتش می خندید گفت :

— سه تا بسم آنجا رفتند ، آنها حای ما شعارها ی خوب می دهند ، بیایید

با لاجان تو کمی شا دی کنیم ، چکاره این شعارها داریم ؟

یکی از مذهبیهای حزب اللهی که بغل استاد محمد ایستاده بود گفت

— کاری که کمونیستها در عرض این پنجاه سال با شعارهای خوب شان

نتوانستند بکنند ما با همین شعارهای به نظر شما بدمان کردیم ، . . .

می فهمی و چشماتر ، را مثل میرغضبها توی صورت استاد محمد گشا د کرد

شا طراسماعیل از بالای گاری گفت :

— ترا اون امامت ، جشن امروزمان را خراب نکن ، همه که اینجائیم ،

از دم ، مخلص اما مایم ، می فهمی ؟ سینه از عشق اما مایراست ، با قیش حرف

است ، می فهمی ؟ دشمن ما آن ما در قحبه فراری ، محمد نفتی ، است ، و هر چه

سرمایه داره ، تو با این حرف مخالفتی ؟

حزب اللهی گفت : بر منکرش لعنت .

چانه گیر و دخل دار و شا طراسماعیل با هم گفتند : " بیش باد " .

استاد محمد و مجید آقا و محمد باقر خمیرگیر رفتند .

حزب اللهی توی روی استاد محمد براق شد : " منافق " .

پیشانی استاد محمد عرق کرد و گوشهایش سرخ شد ، توی آن جمع ، از

همه مستتر بود ، شا طراسماعیل از روی گاری پیریدپایین و صورت استاد

محمد و حزب اللهی را بوسید و بعد دست همه را گرفت و آنها را ب طرف میدان

فردوسی کشاند ، آنقدر توی راه سر بسرا ستاد محمد گذاشت و چیزهای خنده

دار گفت که وقتی آنها دوباره در صف دیگری رفتند و خودشان را ، جلوی

جمعیت تالاب خیابان کشاندند همه از دم ، دلخوری اول صبح فراموشان

شده بود .

مجید آقا استکان چای را میان دو انگشت شمت و نشانه گرفته بود ،

اما آنرا از توی علیکی بلند نمی کرد . استاد محمد دوباره پنجره را باز

کرد ، توی کوچه سرک کشید ، با دآ را می حالامی وزید و برگهای درختان را ،

مثل کاغذپاره‌ها بی‌کیه به سیمهای برق گیرکرده باشند تکان می‌داد. دونفر غریبه توی میدانه بودند وانگاریخواستند زمین را مساحت کنند، با طرف نگاه می‌کردند. با وانت آمده بودند. راننده ی وانت دستش را از پنجره‌ی ماشین بیرون کرده بود و چیزهای می‌گفت. اما صدایش بگوش استاد محمد نمی‌رسید. استاد محمد پنجره را دوباره با غیظ بست و همانجا زیر پنجره تکیه بیدیاو رنشت.

— دیووند، خندیوند، شیطانند، همه چی هستند جز آدم. من نمی‌دانم. آخریک جوان صاف، با ورکن کابوس هم نمی‌بینند، چنان توی خون می‌غلطند که انگار در چشمه‌های بهشت دارند شنا می‌کنند.

اقدس خانم زن استاد محمد، صدای شوهرش را که شنید توی اتاق آمد. اضطراب پیره‌های مینیشاش را می‌لرزاند.

استاد محمد گفت:

— نگران نشو جانم، خیلی پوستمان کلفت است.
با دوتا دست روی دوزا نویش زد و بعد گفت:

— چای آوردی برای مجید آقا؟

اقدس خانم با صدی از ته گلو گفت: "فکر می‌کنم سرفه‌ای کرد تا صدایش باز شود، دوباره گفت: "فکر می‌کنم حالا دیگر سرد شده، برم عوض کنم" و خم شده تا سینی چای را از جلوی مجید آقا بردارد.
مجید آقا گفت: "نمی‌خواه اقدس خانم، هنوز گرمه."

اقدس خانم با لحنی غمگین گفت: "زیونم قفل شده، اصلاً نمی‌تونم حرف بزنم. یا آدمنه که می‌افتم دلم آتش می‌گیره، ای کاش می‌آوردیمش پهلوی خودمان."

استاد محمد سرش را تکان داد:

— بله پنجره‌ی خانه‌ی ما از همه جا دیدش بهتره، اینجا بهتر می‌تواند جان‌کندن شوهرش را ببیند "وسرش را با رنج و در تکان داد.
— تف، تف.

مجید آقا با زتوی فکر رفت.

روزی که می‌خواستند سدیکای خیابان را علم‌کنند چه شور و شوقی

همه را در بر گرفته بود. مجید آقا یک روز همه را توی خانه اش جمع کرد و گفت :

– انقلاب مثل یک ساختمان بلند است. اگر بخواهیم حفظش کنیم، باید از پایین ستونهاش را محکم کنیم. همین سندیکا یکی که ما می – خواهیم بزنینم یکی از ستونهاش است. انقلاب را اول کنیم، معلوم نیست کجا می رود.

شا طراسما عیل گفت :

داداش مجیدی خیالش، این رودخانه دیگر به مصابولش برنمیگردد. مردم دیگر بیدار شدند.

مجید آقا گفت :

– بیداری یک طرف، ارتباط داشتن با هم یک طرف. پراکنده باشیم بلایی سرمان می آید که آن نورش معلوم نیست.

شا طراسما عیل غش غش می خندید. جور عجیبی شا دبود.

گفت : "های آ زادی، نفس بکشید، نفس بکشید."

اما بعد که اساسا ما را خودش بردوزارت کار که تا پیدیه برای سندیکا بگیرد، با دلی پر در دیر گشت.

– با اینها که خیلی خرند. یک چیزی گذاشتند جلویم که اساسا ما، با ایداسلامی باشد. اساسا ما، اسلامی دیگر چه؟"

میرزا گفت : مگر مقدمه را نخوانده اند؟

شا طر گفت : نشا نشان دادم. در باره عدالت اسلامی و احترام به شور و مشورت با ایشان حرف زدم. گفتند حکومت الله احتیاج به سندیکا ندارد. گفتیم ما که نگفتیم حکومت شیطان. ما از پایین محکمش می کنیم که طاغوت برنگردد. گفتند نه. صورتشان را بوسیدم. بگواش کرد؟ نه. حالا که آدمش نیستند که آدم به آنها احترام بگذارند که آری به کار آنها نداشته باشیم. خودمان سندیکا یمان را بزنینم. مگر انقلاب که کردیم از آسیا اجازه خواستیم.

بعضیها در آمدند : حالا زود است با آنها در بیفتیم.

دوباره شور و مشورت کردند. مقدمه را اینبار چر بتر کردند. دو

با ره شاطرا سماعیل با پای خودش آنجا رفت اما با زغمزده ترا زبیش
با زگشت .

— با با نمی فهمند . اگر فکر می کنید سندیکا یکی از پایه های انقلاب است
که بز نیم دیگر .

حالا ز این رویه آن روشده بود .

— نمی گذارند . تا از این راه می رویم یک راه دیگر را خراب می کنند .
دارم کم کم بدبین می شوم .

دیگریک پاش توی دکان بود ، یک پاش توی میتینگها . هم به
میتینگ فدائیان می رفت هم به میتینگ مجاهدین برای همه شان هم
دست می زد .

آمنه می گفت :

— از صادق و احمد و سعیدمان هم بچه تر شده . شبها که می آید به خانه ،
آ نقدر داد کشیده که صدایش دیگر با لانی آید .

اقدس گفت : یعنی می خواهند همین رو بروی ما

استاد محمدنگذاشت اقدس حرفش تمام شود : "چه می خواهند ؟
برو ببین . چنان دارند میدانچه را متمر می کنند که انگار می خواهند
تویش درخت بکارند . " آ ب دهانش را قورت داد و گفت : "بله ، همین
رو بروی ما . . . ما . . . اقدس جان حلال کن . دیگری نه به توقیدی دارم
نه تو بچه ها به من . هرکاکه می خواهی بکن . می خواهی بروی شوهر بکنی
بکن . می خواهی بروی مجاهد بشوی ، فدایی بشوی ؟ بشو . می خواهی بروی ما
بچه هایت مخفی بشوی ؟ بشو . هرکاکه کردی حق است . من دیگر تا گلوبم
بالا آمده است . بگویم نصیحتی برای تو دارم . نه . خودم بیشتر از همه ،
محتاج نصیحتم . اگر آدم با شد می دانند که دیگر هیچ چیزی برایش باقی
نمانده است . تو آزادی منم آزادم . خواستی دوتا بی با هم دست بچه ها
را می گیریم و به قتلگاه می رویم . جعفر که بزرگ شده تصمیم با خودش
روی چشم . هرچه خواستی حق است . از روشنا بی آفتاب هم روشنتر . دیگر
چیزی پوشیده نیست .

اقدس خانم بهت زده میان چارچوب در ایستاد و با اندوه لب
هایش را دندان گرفت .

دختر هفت ساله ای استا دمحمدآمدپایدر اتاق ودا من مادرش
راچسید. اقدس خانم که اشک تمام چشمانش را گرفته بود گفت :
- چیزی نیست لیلجان . بیا برویم بیرون . بیا .

استا دمحمدگفت : "بگم قصه است که توی گوشت بخوانم . . بگم
مساله یغرنجی است که با یددوتا یمان آنرا حل کنیم ؟ نه . پیش روی
توست . تومی بینی . من هم می بینم . هرکس به اقتضای دیدش . با اقتضای
دلش وطاقتش . مردن یکبار ، شیون یکبار ."

لیلازد زیرگریه . اقدس خانم خم شدگونه ی دخترش را بوسید . بیا
هم از اتاق بیرون رفتند .

مجیدآقا جرعه ای ازچایتلخ وسردنوشید ، بعداستکان را ، توی
نعلبکی گذاشت ، دستش را که می لرزید ، بردتوی جیب کتش ، ویاکت
سیگارش را درآورد . سیگاری ازتوی آن بیرون کشیدویاکت را ول کرد
بغل سینی چای وبافندک سیگارش را روشن کرد . یادش آمدوقتی خبر
دستگیری سپردوم شاطراسماعیل را برایش آوردند عصر بود . آن روز
روز تعطیلی دکان او بود . چاریا به ایگذاشته بودروبروی دکان ، وزیر
سایه ی درختی نشسته بودوسیگاری می کشیدکه شاطراسماعیل آمد ، دست
هاش خمیری بودودردورنچ حدقه ی چشمانش راگشا دکرده بود . آمدزیر
درخت وبای چاریا به روی چندتا آجرکه روی هم سوار بودند نشست مجید
آقالال شده بود . بیا زخودش درآمدکه :

- داداش مجید ، این یکی که دیگر اقلیتی نبودکه بگویند درکردستان
پاسدارکشته است . می بینی توی جیبه دستگیرش کرده اند . بیا کارگر
ها را جمع کنیم وبرویم دم مجلس . برویم یک عریضه ای بنویسیم . محض
سعیدنه . محض سعیدهای دیگر ، آخر ما توی این انقلاب یک سهم کوچک
که داریم . خوب چقدر فریاد زدیم . چقدر اعلامیه های این دیوث را توی
حکومت نظامی پخش کردیم . چقدر امام اماما م کردیم . نگفتم یک سگ
ها برودویک گرگ بیا بدجایش بنشیند . برای این روزها برنامه .
های داشتیم . حالارفا ه اجتماعی توی کمرشان بزند . مگر این ملت ،
چقدر بایدرنچ زندان وتیرباران شدن را بکشد ؟ اینجا ه سال نگذاشتند
آبخوش ازگلوبمان یا ثین برود . حالایعنی حقان نیست که یک چند

صباحی طعم آزادی را بچشیم؟ داداش مجید، تو که سعید را می‌شناختی .
آخر کجا این پسر با اینها بد بود؟ تو روی برادر شهیدش هم می‌ایستاد
و از این بی‌نا موسها دفاع می‌کرد. دو سال آژگا راست که رفته جبهه ..
بعد دستهایش را زد روی زانوهایش و گفت:

— نگذاریم. دیگر نگذاریم هر بلایی که می‌خواهند سرمان در بیاورند.
این جوان نمی‌توانند، تنها بی‌نمی‌توانند. همین من و تو هستیم
که باید بلند شویم .

نامه را همان روز عرص نوشتند. مجید آقا به خط و انشای خودش
نوشت. خودش برد پهلوی کا رگران صنف خبا زان و همه از دم ، امضا
کردند. شاطرا سماعیل و استاد محمد و میرزا حسن و آقا مجید حتی به
خط و امضای خودشان تهدید کردند که دکانهایشان را می‌بندند. اما ،
روزی که شاطرا سماعیل می‌خواست آن را ببرد و بدهد دست رئیس مجلس
وصیت نامه می‌سر دومش را هم آوردند خانه. نوشته بود: جان من، جان
کوچکی است که در راه مبارزه ضدا میریالیستی مردم میهن مان فدا
می‌شود .

شاطرا سماعیل گفت: می‌بینی؟ خالابا زهم بگو صبر کنیم .
اینجا رحتی فرصت نداده بودند که تن بیجان یسرش را هم ببیند.
شبان راه افتادند. مجید آقا بود. استاد محمد بود و شاطرا سماعیل .
نفس هوا گرفته بود آنچه که در اطراف بود از زهیبت ظلمت ، پس می
رفت. قبرستان خاموش بود و صدای قدمهای آنها روی اسفالت خیابان
طنین می‌داشت. اسمش را توی دفتر آما مردگان بهشت زهرا پیدا کردند.
خاک روی گور هنوز تازه بود و بوی ریشه گیاهان صحرا بی‌را می‌داد. سه
نفری در اطراف گور نشستند، های‌های گریستند .

شاطرا سماعیل میان گریه در آمد که: می‌بینید چقدر بدختم؟
با دست روی پیشانی می‌زد و دوباره می‌گفت: "منکه به حال خودم گریه
می‌کنم. آخر چطور تشخیص نمی‌دادیم زیر پرچم کی‌داریم سینه می‌زنیم؟
بکشیم. بکشیم مجید آقا. بکشیم استاد محمد .

بعد از آن دیگر دست و دلش بکار نمی‌رفت. دوروز کار می‌کردینج

روزگوشه ای، پس گوشه ای گیر می آورد و فکر می کرد .

می گفت : سو می را هم سر به نیست می کنند . می دانم . از خالامی گم همه بدانید !

سرو صدای توی میدانچه خالازیا د شده بود . استادمحمد سرش را انداخته بود پیا یین . دستش بی راده از روی پیشانیش توی موهایش می دوید . بعدا نگشتا نش را مشت می کرد و روی زانوهایش می زد . از حرف افتاده بود . مجید آقا دوباره سیگاری روشن کرد . یک عمیقی به آن زد و دود آنرا توی هوا ول کرد .

استادمحمد گفت : واللہ حق داشت . به حقیقت قسم که محق داشت .

آخر چی برا مان مانده که به آن دلخوش باشیم . آخه چی مانده ؟

دود سیگار از میان انگشتان دست مجید آقا ماریج از حاشیه ی پیشانیش می گذشت و در فضا یسته ی تاقی ، بالای سرش جمع می شد . حرف های استادمحمد هر بار مثل حجره ی در قلبش فرو می رفت و هر ضربه ی آن خاطرهای در جانش می کاشت .

شب قبل از آن روزی که شاه طراسما عیل رانا رنجک به کمر حوالی خانه ی دادستان انقلاب دستگیر کردند ، خودش تنها آمده بود خانه ی مجید آقا . تا صبح با هم بودند . بعد از آن وقتی مجید آقا با آن شب می افتاد دینظرش می آمد شاه طراسما عیل برای خدا حافظی آمده بود . حالت او ، حالت آدمی را داشت که می خواهد سه سفر دور دراز بیرون رود ، خون رو و

ویگوب بخند شده بود . بچه ها را در بغل می گرفت و می پوشید . خودش رفته بود توی تاق بغلی و آللبوم عکسها را از توی کمد در آورده بود و یکی یکی آنها را نگاه می کرد . عکسهای یکی که او و مجید آقا با هم در سریا زانداخته بودند . سفرشان در بندر عباس ، جشن ختنه کنان اولین پسرش . دوتایی دستمال بدست داشتند رقص کردی می کردند . هنوز جوان بودند و گونه هایشان توی عکس سفت و ورقلنبیده بنظر می آمد . به عکس پسرهایش که می رسید تن دبرگ می زد . زن مجید آقا طاقت نیاورد گریه اش گرفت . صدای صلوات بلندی از توی میدا نچه بلنشد . اقدس خانم هراسان توی تاق دوید . بکراست بطرف یسجره رفت . استادمحمد جرات نمی کرد

سربالا کند . مثل درختی تبرخورد ه می لرزید . اقدس خانم پنجره را که گشود يك باره از وحشت فریادی زد : " آه . . . "

استاد محمد بی اراده از جاش بلند شد و از پشت سرزش به میدانچه نگاه کرد . جمعیت زیادی اطراف میدانچه جمع شده بودند . جرثقیل سبزرنگی وسط میدان چه بازوی بلندش را تا سرد رختان کشانده بود . گیره های آن مثل داسی بزرگ و کلفت هوا را می برید . وسط میدانچه میزی بود و آخوندی با چند پاسدار " ژ-۳ " به دست در و بر میز می پلکیدند . در و تا " توپوتا " توی خیابان بود . در و تا در و در مقابل جمعیت به فاصله هر چند قدم پاسداری تنگه بدست قدم می زد . به نظر اقدس خانم آمد بیشتر کسانی که آنجا هستند اهل محل نیستند . همه ی چشم ها ، با حیرت به جرثقیل و میز وسط میدانچه و حاکم شرع که باقیای بلندش بغل آن قرار گرفته بود ، خیره بود . چشمهای استاد محمد سیاهی رفت و سرش را روی شانه زنش گذاشت . زنش گفت :

— ای وای ، ای وای از بخت و اقبالمان .

و هما نظور که مواظب بود سرا استاد محمد از سرشانه اش نیفتد ، پنجره را بست . بعد انگار کودکی را در رکنا دارد ، سرا استاد محمد را در حلقه ی بازوانش گرفت و آرام تکیه به دیوار نشست . استاد محمد بلند شد و نشست .

— ای وای ، ای وای از بخت و اقبالمان .

و چشمش را که به دیوار مقابلش در وخت مجید آقاراندید . اقدس متوجه شد : ای وای ، مجید آقا چه شد ؟

ته سیگار مجید آقا در زیر سیگاری داشت در و می کرد و استکان چایش که تا نیمه پر بود ، هنوز توی سینی بود .

صدای صلوات در باره بلند شد . استاد محمد سرش را تکان داد . لیلیا از توی اتاق بغلی ناله ای کرد . اقدس دل آنرا نداشت از پهلوی استاد محمد در و شود . شانه های شوهرش هنوز مثل درختی در و توفان می لرزید .

استاد محمد بریده بریده گفت : " شرف . . . شرف . . . شرف . . . د وستی . . . د وستی " .

اما نتوانست حرفش را تمام کند . از جا پا شد . اقدس با دهانی باز به او چشم در وخت . اما از جایش تکان نخورد . . . استاد محمد طول اتاق را چند بار رفت و برگشت و بعد سمت اتاق بغلی که لیلیا در آن دراز کشیده بود رفت . لیلیا با اضطراب به پدرش ، نگاه کرد . وقتی دید پدرش بی اعتنا به او بطرف گنجه ی لباسها رفت و کتش را برداشت

تا بیوشد، زد زیرگریه استاد محمد در حالیکه يك دستش را توی آستین کشش کرد بود کنار لیلا نشست.

— گریه نکن در خترم چیزی نیست. الان مادرت میآید و برایت لالایی میخواند من میروم بیرون وزود میآیم.

اقدس میان درگاه ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد. چشمهاش در خلواره ی آتش بود. سرخ باخاکستر نرمی روی آن. وقتی استاد محمد با کمر تاشده بلند شد، اقدس میان درگاه به او کوجه داد. صدای صلوات این باره کشیده تر و بلند تر از صدای دیگر شنیده شد. استاد محمد گفتش را پانکرده بود که صدای شتابناک پای توی راهرو پیچیده و دردم، فخری زن مجید آقا، پابرهنه و چادر ریسرتوی اتاق دید رنگ به صورت نداشت.

— استاد محمد. دستم به دامنات. تا زود است جلوی مجید آقا را بگیرد. . . .
اقدس گفت: چه شده؟

فخری گفت: مگر اینجان نیست؟ و دید توی اتاق بغلی . . . "خودم دیدمش که وارد شد. دنبالش بودم."

استاد محمد او را آرام کرد: "مطمئن اینجا آمد."

اقدس خانم گفت: "همین الساعه از اینجا رفت."

فخری گفت: "بعله استاد محمد، همین چند لحظه پیش با عجله او آمد خانه و تنگی را که از روزهای انقلاب توی صندوق خانه قایم کرده بود لای ملاقه پیچید و بیرون زد. همین جلوی پای من وارد شد. دستم دامنات. تا زود است جلویش را بگیرد. پشیمانی شما بعد ها بیشتر از من است ها."

در این لحظه صدای ناله تنگی برخاست و به دنبال آن دوباره چند گلوله می در پی هوا را شکافت.

استاد محمد بطرف پنجره د وید. در راه شتاب باز کرد. جسد شاطر اسماعیل، کشیده بلند، در انتهای طناب کلفتی که به دهنه ی بازوی جرثقیل وصل بود توی هوا آویزان بود. پایین، کنار میز، حاکم شرع و و تا پاسدار با سینه های شکافته و خونین پهن زمین بودند. جمعیت انگار اسیر اراغی ناگهانی شده باشند، در هم می غلتیدند. پاسدارها تنگد به دست، بی در پی، به اطراف شلیک می کردند، از بالای پشت بام استاد محمد، باد بوی باروت را توی اتاق کشاند. فخری خودش را روی شانه های استاد محمد رها کرد. حس کرد همراه بابوی باروت، بویی آشنا

بوی ریشه‌های گیاهانی که در صحرا می‌رویند به دماغش می‌خورد . بازوی بلند جری
ثقیل تا نزد يك شاخ و برگ درختان کشیده می‌شد و برگ درختان در نرهمی بادی
که می‌وزید، سوگوارانه تکان می‌خوردند .

اقدس پشت به شوهرش، در حالی که باد ست موهای فخری را نوازش می‌کرد،
به ته سیگار خاموش مجید آقا ، واستگان چایی اش که تا نیمه پر بود ، خیره شده
بود .

تیرماه ۱۳۶۳

جولای ۱۹۸۴

www.iran-archive.com

این نوآر را در اختیار مجله شما گذاشته اند چه قصدی را دنبال می‌کرد هاند؟ شاید هم به جوانب منفی این کار توجه لازم را نداشته اند.

در نامه‌ای که به ضمیمه ارسال می‌شود، نگرانی به حق خانواده رسکندری از سوء استفاده‌های احتمالی که ممکن است ادامه این گونه اقدامات موجب شود ابراز شده است.

می‌خواهم صادقانه اضافه بکنم که این نگرانی از آن همه ی رفقا و هم‌زمان نزدیکان فقیه هم می‌باشد و به مبارزه‌ای که اینک در داخل حزب توده ایران برای سالم سازی واحیاء آن در جریان است، صدمه میزند.

از آنجایی که درباره انتساب این کاست به شخص من و یا نقش من در انتشار آن از جانب مفروضین سوء استفاده‌هایی می‌شود، از فرصت استفاده کرده همه این افترا زنیها را قویا تکذیب می‌کنم و شخص شما را به مثابه مسئول و سردبیر مجله به شهادت می‌طلبم.

خواهشمندم این نامه را، و همچنین نامه ضمیمه مربوط به خانواده اسکندری را در شماره ۲ مجله "فصلی در گلسرخ" چاپ بکنید.

۱۱ / ۱۹۸۶ / بابک امیر خسروی

از سرورانی که مطالب مضبوطی به صورت یادداشت یا نوار از مرحوم ابرج اسکندری نزد ایشان سپرده و موجود می‌باشد، تقاضا می‌شود در اختیار این جانبان، وراثت ایشان، به آدرسی که ذیلاً داده می‌شود قرار دهند موجب امتنان خواهد گردید.

نظر آن مرحوم در ضمیمه مطالب مزبور تلفیق بعدی آنها با یادداشت‌های دیگر خود (که به جای مانده) و انتشار جامعی در باره حقایق جریانات سیاسی ایران، که خود شاهد، یاد آن‌ها فعالیت داشته‌اند بوده است، مادراجرای نظر آن مرحوم به کمک دوستان و طرفداران ایشان نیازمندیم و بهترین کمک را یاری در جمع‌آوری مطالب اظهار شده مضبوط ایشان و خود داری از انتشارات پراکنده می‌دانیم.

اگر سرورانی در انتشاراتی را "اصرار داشته یا تاکنون بدان میادرت نموده‌اند، بی‌شکایت سپاسگزار خواهیم شد که لطفاً ما را از جگونگی مستحضر فرمایند. از شکالات احتمالی بین دوستان احتراز خواهد شد.

آدرس شیرین اسکندری پست: (وین - اتریش)

309 Pa 1171 Wien

BOITE POSTALE:

Shirin ESKANDARY

Fach 309 PA1171 Wien

Osterreich

دو جا افتادگی

صفحه ۶ ۳۴ بعد از سطر ۷ می آید

روز ۱۸ ژوئیه : اغلب ارتشی ها ، گروههای فالانژولشکر
مراکش اسپانیایی با ناسیونالیست ها متحد می شوند ،

صفحه ۴۴ سطر ۱۹ بعد از (بوی ناپیدای لباسهای کهنه و
پوسیده) می آید

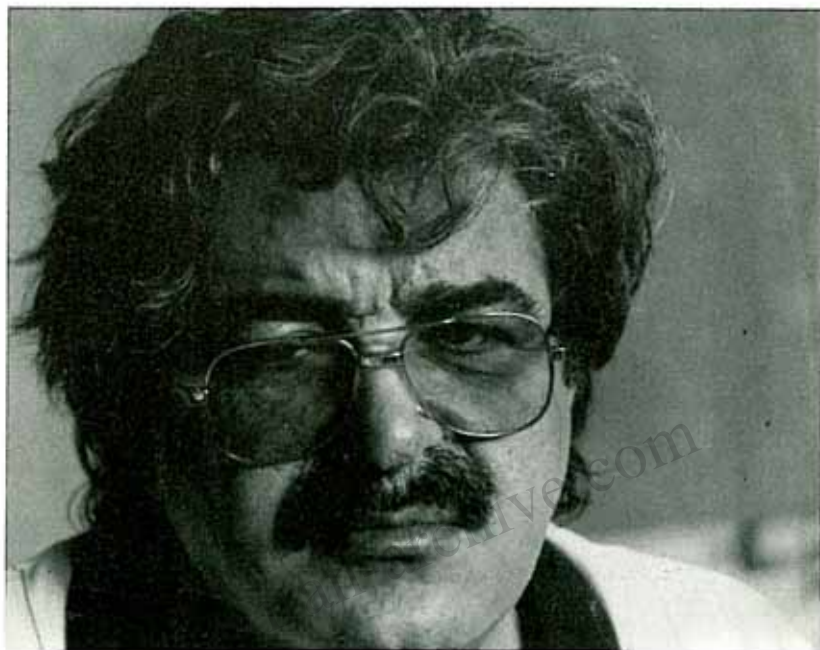
بوی ناپیدای داروهای قدیمی ، بوی ناپیدای ظروف مسی
زنگ زده

FASLI DAR
GOLESORKH

www.iran-archive.com
REDACTRICE
ATEFEH - GORGIN

((NUMERO 9))

یاد غلامحسین ساعدی را گرامی بداریم



FASLI DAR GOLESORKH

حساب بانکی :

Société Générale
050122935
B Madeleine Paris
France
A. Gorgin

آدرس پستی :

A. Gorgin
Post restante
2, rue Joseph
Liouville 75015
France - Paris